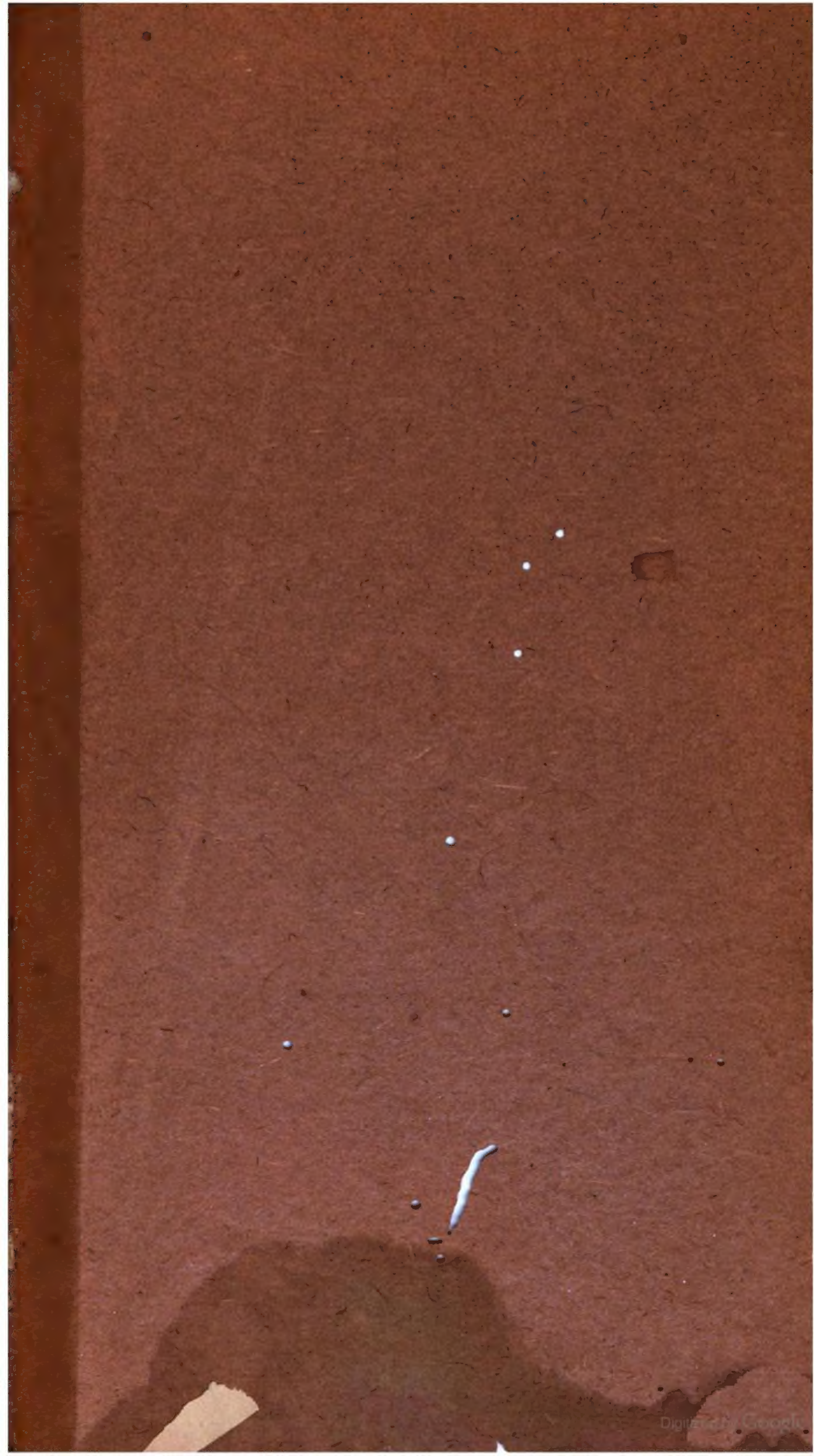






Omar Khayyām



هذا كتاب لو يباع بوزنه



ذهباً لكان البائع مغبونا



بسم الله الرحمن الرحیم

نخست آغاز هر دفتر ستایش پاک یزدان را ٭ که ذاتش در وجود
آورد این امکان و نشان را ٭ و درود و تحیات بقیاس بر محمد
خواجهٔ عالم چراغ دودهٔ آدم ٭ که سر آفرینش را وجودش کرده بانی
و بر آل طاهرین او صلوات الله علیهم اجمعین باد ٭ شرح حالات
حکیم عمر خیام از قراریکه در اخبار و سیر مذکور است آن از عهد
صبی بالای سرش ز هوشمندی ٭ میتافت ستارهٔ بلندی
در شهر نیشابور که از محالات خراسان است حکیم متولد شده چون
پدرش شغل خیاطت داشته تاسی به پدر جسته خیمه دوزی میکرده
بهمین وجه تخلص خود را خیام گذاشته از جهة فروتنی است
والا مقام حکیم ازانجمله پایه ستون رفیع تر است در سنه ۴۳ از شغل
مزبور ملول شده دران اوان در مدرسهٔ نیشابور مدرسی بوده از
عرفا معروف بامام علی اقداح و اشتهار داشته که هرکس درزد

امام علی تحصیل نماید بمقامات عالیه رسد حکیم مزبور خدمت
آن بزرگوار بافاده مشغول پس از مدتی با خواجه نظام الملک
و حسن صباح که هر سه خدمت استاد تحصیل حکمت میکردند رفیق
حجره و گرمابه و گلستان شده هر سه تن با هم عهد مواخاة و
واتحاد بسته شرط میکنند هر یک را روزگار بمسند عزت بر
قرار کند از دو نفر دیگر نگاهداری کرده شرط عهد بجا آورند
بعد از زمانی خواجه نظام الملک بر حسب تصادف ایام وزیر و مشیر
سلطان ملکشاه سلجوقی گشته شهرت صدارت خواجه مزبور
باطراف پراکنده شد عمر خیام و حسن که هر دو از علاقه دنیوی
بی بهره بوده بفقر و مسکنت زندگانی میکردند نظر بعهد و پیمان
که با خواجه نظام الملک بسته بودند عازم دربار سلطان و
خدمت خواجه باصفهان که پای تخت سلطان بود شدند بزحمت زیاد
خود را بخواجه رسانیده شرایط ادب بجا آوردند خواجه بهمان
مسلک عهد صبی با ایشان سلوک فرمود پس از مدتها
که از رنج سفر آسودند شبی خواجه بیاران فرمود من العهدی
که با شما دو یار بسته ام در انجام آن پایدار و برقرار هستم حکیم عمر
خیام فرمود بر در میکده رندان قلندر باشند که بستانند
و دهند افسر شاهنشاهی من واسطه زندگانی چهار روزه دنیا که چون
سراب نمایشی بیش نیست میخواهم با امورات دنیوی بپردازم خواهشمندم
ماهوار و مقرری برای من برقرار دارید بروم در وطن مالوف

مشغول دعاگویی باشم خواجه در نهایت فراغت و غایت کرم
مأمول آورا برآورده نیشابور را به تیول او مقرر داشت با احتشام زیاد
و ثروت مالاکلام او را روانه فرمود حکیم عمر خیام به نیشابور
مراجعت نموده باغی و عمارتی ساخته تا حیات داشت عمر را صرف
معشوقه و می میداشت و اغلب صوفیه را مصاحبت میگماشت
تا در سنه ۵۱۲ در همان باغ همای روح پرفتوحش شاخسار جنان
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر پرواز نموده قرار و آرام گرفت
کاتب در سنه ۱۳۰۱ که از جانب دولت علیه ایران در حکومت نواب والا
شاهزاده نیر الدوله به نیشابور مأمور بودم مکرر بواسطه تعمیر باغ و بقعه
امامزاده واجب التعظیم شاهزاده محمد که قبر حکیم در ایوان آن
واقع است رقم الحق باغی بان خضارت و نظارت در تمام مملکه
نیشابور بهشت آیین نیست مسافت آن باغ تا شهر نیشابور یک فرسنگ
و نیم در طرف و سمت قبله شهر نیشابور واقع شده است و با بقعه
و مزار کثیر الانوار شیخ عطار یک میل فاصله دارد خدا شاهد است
که این فانی مکرر برای امتحان از روح حکیم
همت طلبیده بمقاصد خود
نائل و کام روا گردیده
همیشه روی شود
هر که در او غش
باشد

هو الحکیم العلیم

رباعیات

پزشک یزدانی و فیلسوف سبحانی
حکیم کامل فرزانه عاقل جامع علوم
عقلانی و تارک مشتهیات نفسانی صافی
مشربی که با صبح صادق از یک پستان شیر
خورده اغنی عمر خیام نیشابوری
رحمة الله علیه و اتباعه

سنه ۱۳۲۱
در مطبع ناصری
بزیور طبع مزین
گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما
کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

ولهُ ایضاً

گر می نخوری طعنه مزن مستانرا
گر توبه دهد توبه کنم یزدانرا
تو فخر باین کنی که من می نخورم
صد کار کنی که می غلام است آنرا

ولهُ ایضاً

چون ز آب و گل آفرید صانع ما را
کرده بنعیم زمانه قانع ما را
پیوسته مرا ز می همی منع کنی
خود دست تهی بس است مانع ما را

ولهُ ایضاً

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دل دانا را
می نوش بنور باده ای ماه که ماه
بسیار بیاید و نیابد ما را

ولهُ ایضاً

ای کرده ز لطف چهر صنع تو خدا
در عهد ازل بهشت و دوزخ برپا
بزمی چو بهشت است و مرا خرمی نیست
خوبست که در بهشت ره نیست مرا

بت گفت به بت پرست کای عابد ما
دانی ز چه روی گشته ساجد ما
بر ما بجمال خود تجلی کرده است
آنکس به تست ناظر او شاهد ما

وله ایضاً

بر دست یکی تیغ چو آب است مرا
گر روی همه ساله قدح نابست مرا
پیوسته دل خصم کباب است مرا
وز کله او جام شراب است مرا

وله ایضاً

دانی که چه مدتیست ای دلبر ما
تا بی جهتی رفته از بر ما
خود کس نفرستی و نپرسی هرگز
تا بیتو چها میگذرد بر سر ما

وله ایضاً

می قوت جسم و قوت جانست مرا
می کاشف اسرار نهانست مرا
دیگر طلب دنیی و عقبی نکنم
یک جرعه به از هر دو جهانست مرا

وله ایضاً

از آتش ما دود کجا بود اینجا
ور مایهٔ ما سود کجا بود اینجا
آنکس که مرا نام خراباتی کرد
در اصل خرابات کجا بود اینجا

وله ایضاً

برخیز و بیا بیا برای دل ما
حل کن بمراد خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم
زان پیش که کوزه کنند از گل ما

وله ایضاً

چون فوت شوم بباده شوئید مرا
تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید بروز حشر یابید مرا
از خاک در میکده بجوئید مرا

از باده لعل ناب شد گوهر ما — آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می بر سر می — ما در سر می شدیم و می در سر ما

ولّه ایضاً

خرم نبود دل حزین از غم را — هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی حالم بتو خوش میکردم — با تلخی هجرت چکنم حالم را

ولّه ایضاً

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا — چون لاله رخ و چه سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک — نقاش من از بهر چه آراست مرا

ولّه ایضاً

ای خواجه یکی کام روا کن ما را — دم در کش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم لیک تو کج بینی — رو چاره دیده کن رها کن ما را

ولّه ایضاً

عاشق همه روزه مست و شیدا بادا — دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصه هر چیز خوریم — چون مست شدیم هر چه بادا بادا

ولّه ایضاً

ساقی قدحی که کار ساز است خدا — ور رحمت خود بنده نواز است خدا
می خور بهمه روز بطاعت مغرور — گر طاعت خلق بی نیاز است خدا

ولّه ایضاً

ساقی بنظری بیکسان بهر خدا — بشکن بت ما بوالهوسان بهر خدا
ما ماهی مرده ایم و تو آب حیات — ما را بوصال خود رسان بهر خدا

قرآن که مهین کلام خوانند اورا
که گاه نه بر دوام خوانند اورا
در خط پیاله آیتی روشن هست
کاندر همه جا مدام خوانند اورا

وله ایضاً

ای انکه گزیده جهانی تو مرا
خوشتر ز دل و دیده و جانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست
صد بار عزیزتر ز جانی تو مرا

وله ایضاً

امشب بر ماست که آورد تو را
در پرده بدین دست که آورد تو را
نزدیک کسی که میتو در آتش بود
چون باد بدین دست که آورد تو را

وله ایضاً

خواهی ز فراق در فغان دار مرا
ز انسان که دلت خواست چنان دار مرا
من با تو نگویم که چسان دار مرا
ز انسان که دلت خواست چنان دار مرا

وله ایضاً

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب
در گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد
با درد بساز و هیچ درمان مطلب

وله ایضاً

روزیکه بدست بر نهم جام شراب
در غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب
زین طبع چه آتش سخنهای چو آب

وله ایضاً

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب
آید ز تراب چون روم زیر تراب
گر بر سر خاک من رسد مخموری
از بوی شراب من شود مست و خراب

با دمی و معشوق درین کنج خراب
جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

وله ایضاً

ماییم و می و مطرب و این کنج خراب
جان و دل و دین و عقل مرهون شراب
سر در سر می کرده و می در سر می
بنیاد نهاده خانه مانند حباب

وله ایضاً

با بط میگفت ماهیی در تب و تاب
باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت که چون من و تو گشتیم کباب
دنیا پس مرگ ما چه دریا چو سراب

وله ایضاً

برپای تو بوسه دادن ای شمع طرب
به زان باشد که دیگران را از لب
دست من و دامن خیالت هر روز
پای من و جستن وصالت هر شب

وله ایضاً

روزیکه دو مهلتست میخور می ناب
کاین عمر گذشته در نیابی دریاب
دانیکه جهان رو بخرابی دارد
تو نیز شب و روز همی نوش شراب

وله ایضاً

ماییم نهاده سر بفرمان شراب
جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقی با حلق صراحی در دست
هم بر لب ساغر آمده جان شراب

وله ایضاً

در کوی نیاز هر دلی را دریاب
در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بیک دل نرسد
کعبه چه روی برو دلی را دریاب

جامع

جامی و می و ساقی و لب کشت — انجمله مرا و هم تورا کشته بهشت
بشنو سخن بهشت و دوزخ از کس — که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

وله ایضا

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست — نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست — در بیخردم بگو چه هشیار و چه مست

وله ایضا

گر گل نبود نصیب ما خار بس است — ور نور نمیرسد بما نار بس است
گر سبحه و سجاده و شیخی نبود — ناقوس و کلیسیا و زنار بس است

وله ایضا

چون نیست بهرچه هست جز باد بدست — چون هست بهرچه هست نقصان و شکست
پندار که هرچه هست در عالم نیست — انگار که هرچه نیست در عالم هست

وله ایضا

امروز تورا دسترس فردا نیست — واندیشه فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن ار دلت شیدا نیست — کین باقی عمر را بها پیدا نیست

وله ایضا

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست — بیدادگری عادت دیرینه تست
ای خاک اگر سینه تو بشکافند — بس گوهر قیمتی که در سینه تست

وله ایضا

آن بت که دلم ز بهر او زار نشست — او جای دگر بغم گرفتار نشست
من در طلب علاج خود چون کوشم — چون آنکه طبیب ماست بیمار نشست

هر دل که درو مهر محبت بسرشت ‌ ‌ گر ساکن مسجد است ور اهل کنشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت ‌ ‌ آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

ولہ ایضاً

دوری که درو آمدن و رفتن ماست ‌ ‌ او را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست ‌ ‌ کین آمدن از کجا و رفتن زکجاست

ولہ ایضاً

ساقی چه زمانه در شکست من و تست ‌ ‌ دنیا بسر چه نشست من و تست
گر زانکه میان من و تو جام می است ‌ ‌ میدان بیقین که حق بدست من و تست

ولہ ایضاً

ما کافر عشقیم و مسلمان دیگر است ‌ ‌ ما مور ضعیفیم و سلیمان دیگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب ‌ ‌ بازارچه قصب فروشان دیگر است

ولہ ایضاً

می خوردن شاد بودن آیین منست ‌ ‌ فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست ‌ ‌ گفتا دل خرم تو کابین منست

ولہ ایضاً

سر از همه ناکسان نهان باید داشت ‌ ‌ راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجان مردمان چه حکمت ‌ ‌ چشم از همه مردمان نهان باید داشت

ولہ ایضاً

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست ‌ ‌ گفتن نتوان که آن وبال سر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی ‌ ‌ نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

گویند که می بماه شعبان نه رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب ماه خدایند و رسول
ما می برمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

ولهٔ ایضاً

چون هشیارم ز من طرب پنهان است
چون مست شوم در خردم نقصان است
حالیست میان مستی و هشیاری
من بندهٔ آنکه زندگانی آن است

ولهٔ ایضاً

زان باده که عمر را حیاتی دیگر است
پر کن قدحی گرچه ترا درد سر است
بر نه بکفم که کارها پر خطر است
بشتاب کنون که عمر من در گذر است

ولهٔ ایضاً

هر گه که غمی ملازم دل شودت
یا قصهٔ کار خویش مشکل شودت
حال دل دیگری بباید پرسید
تا خوشدلی تمام حاصل شودت

ولهٔ ایضاً

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت
منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس
زیر سر عاشقان چه بالین و چه خشت

ولهٔ ایضاً

عمری بگل و باده فرستیم بگشت
یکبار من از دور جهان راست نگشت
از می چه نشد هیچ مرادم حاصل
از هر چه گذشتیم گذشتیم گذشت

ولهٔ ایضاً

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت
اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
از کس نشنیدیم که آمد زین راه
راهی که برفت راه رو باز نگشت

لعل تو می ناب و ساغر کان است | چشم تو پیاله و شرابش جان است
آن جام ملورین که زمی خندان است | اشکی است که خون دل درو پنهان است

وله ایضاً

بر طارم سپهر خاطرم روز نخست | لوح و قلم و بهشت و دوزخ میجست
پس گفت مرا معلم از علم درست | لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

وله ایضاً

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت | اینک کار من از گشت جهان نیک بگشت
در ناخوشی زمانه باری عمرم | گر خوش بگذشت یکدمی خوش بگذشت

وله ایضاً

در پرده اسرار کسی را ره نیست | زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست | افسوس که این فسانه هم کوته نیست

وله ایضاً

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است | گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است
هان بر سر سبزه پا بخواری ننهی | کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

وله ایضاً

می بر کف من نه که دلم در تابست | وین عمر گریزپای چون سیمابست
برخیز که بیداری دولت خوابست | دریاب که آتش جوانی آبست

وله ایضاً

در دهر بر نهال تحقیق نرست | زیرا که درین راه کسی نیست درست
هرکس زده دست عجز بر شاخی سست | امروز چه دانی شناس فردا چه نخست

آن به که درین زمانه کم گیری دوست — با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آنکس که بجملگی ترا تکیه بدوست — چون چشم خرد باز کنی دشمن تست

ولّه ایضاً

ای آمده از عالم روحانی تفت — حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور که ندانی ز کجا آمده — خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

ولّه ایضاً

می گرچه بشرع زشت نامست خوشست — چون در کف شاهدی غلامست خوشست
تلخ است و حرامست خوشم می آید — دیریست که تا هرچه حرامست خوشست

ولّه ایضاً

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست — هرگز دیدی کسیکه جاوید بزیست
این یکنفسی که در تنت عاریتست — با عاریتی عاریتی باید زیست

ولّه ایضاً

روزیکه شود ز داستانها فطرت — واندم که شود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر عرصات — گویم صنما بای ذنب قتلت

ولّه ایضاً

گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست — ور سر برود نیز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی — چون نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

ولّه ایضاً

چون مردن تو مردن یکبارگیست — یکبار بمیر این چه بیچارگیست
خونی و جراحتی و مشتی رگ و پوست — در کار مباد این چه غمخوارگیست

اي مرد خرد حديث فردا هوست / در دم مزن لاف تنها هوست
امروز چنين هر كه خردمند كسيست / داند كه همه جهان همين يكنفس است

وله ايضاً

خيام كه خيمهاي حكمت ميدوخت / در كوره غمي فتاد ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببريد / دلال قضا برايگانش بفروخت

وله ايضاً

در روي زمين اگر مرا يك خشت است / آن وجه مي است گرچه با مي زشت است
گويند ترا وجه مي فردا نيست / درا تنه و دستارنه مريم زشت است

وله ايضاً

يكهفته شراب خورده باشي پيوست / ها تا نهي بروز آدينه ز دست
در مذهب ما شنبه و آدينه يكيست / جبار پرست باش نه روز پرست

وله ايضاً

خاريكه بزير پاي هر حيوانيست / زلف صنمي و ابروي جانانيست
هر خشت كه بر كنگره ايوانيست / انگشت وزيري و سر سلطانيست

وله ايضاً

دل سر حيات را كماهي دانست / در موت هم اسرار الهي دانست
امروز كه با خودي ندانستي هيچ / فردا كه ز خود روي چه خواهي دانست

وله ايضاً

گر از پي شهوت و هوا خواهي رفت / از من خبرت كه بينوا خواهي رفت
بنگر چه كسي و از كجا آمده / ميدان كه چه ميكني كجا خواهي رفت

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

ولهُ ایضاً

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که در گردن او می‌بینی
دستی است که در گردن یاری بوده است

ولهُ ایضاً

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست
در خوردن غم فایده بیش و کم چیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود
غفران ز برای گنه آمد غم چیست

ولهُ ایضاً

هشدار که روزگار شور انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

ولهُ ایضاً

چون آب بجویبار و چون باد بدشت
روز دیگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزیکه نیامده است و روزیکه گذشت

ولهُ ایضاً

طاس فلک از نوش بهر حال تهیست
آسوده درین جهان ندیدم کیست
ایمن نفسی ز مرگ می‌نتوان زیست
پس فایده در جهان بفایده چیست

ولهُ ایضاً

تا باز شناختم من این پای ز دست
این چرخ فرومایه مرا دست ببست
افسوس که در حساب خواهند نهاد
عمری که بمرائی و معشوقه گذشت

از برزه بهر دری همی باید تاخت — با نیک و بد زمانه میباید ساخت
از طاسک چرخ و کعبتین تقدیر — هر نقش که پیدا شود آن باید باخت

وله ایضاً

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست — بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چه بد کنی شود دشمن تو — با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

وله ایضاً

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت — از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت — این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

وله ایضاً

در ده پسر آن می که جهان را تابست — زان کز گل نشاط را مهتابست
بشتاب که آتش جوانی آبست — دریاب که بیداری دولت خوابست

وله ایضاً

می خور که مدام راحت روح تو اوست — آسایش جان و دل مجروح تو اوست
طوفان غم ار در آید از پیش و پست — در باده گریز کشتی نوح تو اوست

وله ایضاً

می خوردن من نه از برای طرب است — نی بهر فساد و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی — می خوردن و مست بودنم زین سبب است

وله ایضاً

ویرانه مقام تست و نه جای نشست — فرزانه درو خراب و در بستر مست
بر آتش غم ز باده آبی میزن — زان پیش که در خاک روی باد بدست

چون آمدنم بمن نبُد روز نخست
وین رفتن بی مراد هم نیست درست
برخیز و میان به بند ای ساقی چست
کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

وله ایضاً

گویند مرا که سور با حور خوش است
من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

وله ایضاً

در فصل بهار گر بتی حور سرشت
پُر می قدحی دهد ترا بر لب کشت
گرچه بر هر کس این سخن باشد زشت
سگ به ز من ار دگر برم نام بهشت

وله ایضاً

می نوش که عمر جاودانی این است
خود حاصلت از دور جوانی این است
هنگام گل و مل است و یاران سرمست
خوش باش دمیکه زندگانی این است

وله ایضاً

ای دل چه نصیب تو همه خون شدنست
احوال تو هر لحظه دیگرگون شدنست
ای جان تو درین تنم چکار آمده
چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

وله ایضاً

با ما درم قلب میکرد و جفت
جاروب طرب خانه ما پاک بشست
پیری ز خرابات برون آمد و گفت
میخور که بعمر بات میاید خفت

وله ایضاً

خیام تنت بخیمه می ماند راست
سلطان روح است و منزلش دار بقاست
فراشش اجل ز بهر دیگر منزل
از پا فکند خیمه چه سلطان برخواست

با ما فلک آهنگ ندارد عجب است — گر بر سر ما سنگ نبارد عجب است
قاضی که خرید باده و وقف فروخت — در مدرسه گر سنگ نبارد عجب است

ولە ایضاً

بر جان شریفه کو شناسای بهیست — داند که هر آنچه آمد از جای کهیست
چیزی که نامیرسد از حکم شه است — کونین ز هر چه سر و دنی کهنیست

ولە ایضاً

دارنده چو ترکیب طبایع آراست — از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود — ور نیک نیامد این صور عیب کراست

ولە ایضاً

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست — برخیز و بجام باده کن عزم درست
این سبزه که امروز تماشاگه تست — فردا همه از خاک تو برخواهد رست

ولە ایضاً

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت — با یک دو سه تازه لعبتی حور سرشت
پیش آر پیاله که باده نوشان صبوح — آسوده ز مسجدند و فارغ ز بهشت

ولە ایضاً

ای می لب لعل یار سیدار بست — زآن رو که شرف داری انکار بدست
زان شد ز می لاله قدح برخوردار — تا ورد بخون دل لب یار بدست

ولە ایضاً

عشق ارچه بلاست آن بلا حکم خداست — پیش از روز پس حساب بر بنده چراست
چون نیک و بد خلق بتقدیر خداست — بر حکم خدا ملامت خلق چراست

آباد خرابات ز می خوردن ماست
خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چه کند
آرایش رحمت از گنه کردن ماست

وله ایضاً

نه لایق مسجدم نه در خور کنشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

وله ایضاً

در هر دشتی که لاله زاری بوده است
آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید
خالیست که بر رخ نگاری بوده است

وله ایضاً

با ما مگذارند دمی یارانت
غمخوار شدم ز دست غمخوارانت
خورشید تو بر روزن ما چون افتد
گر ذره فزونست هوادارانت

وله ایضاً

چون دی و پری ما بیکار گذشت
شادی و غم و محنت و تیمار گذشت
امروز بانچه میرسد خوش میباش
کین سیر چنانچه آمد از کار گذشت

وله ایضاً

کهنه خردم در خور اسباب تو نیست
و اندیشه من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم
داننده ذات تو بجز ذات تو نیست

وله ایضاً

از گردش چرخ هیچ مفهومم نیست
جز رنج زمانه هیچ معلومم نیست
هر چند بکار خویش در می نگرم
عمری بگذشت و هیچ مفهومم نیست

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است — گردنده فلک از پی کاری بوده است
زنهار قدم بخاک آهسته نهی — کان مردمک چشم نگاری بوده است

ولہ ایضاً

از بزم خرد عقل دلیل سره گفت — در روم و عرب میمنه و میسره گفت
گر نا اهلی گفت که می ناسره است — من چون شنوم زانکه خدایش سره گفت

ولہ ایضاً

ساقی قدحی که هست عالم ظلمات — جز روی تو نیست در جهان آب حیات
از جان جهان و هر چه در عالم هست — مقصود توئی که بر محمد صلوات

ولہ ایضاً

ساقی معرفت مرا کرامت است — در شرب بی معرفتان معصیت است
بی معرفت آدمی بکار آید هیچ — مقصود ز آدمی همین معرفت است

ولہ ایضاً

ساقی فلک از بحر عطای تو کفیست — در کوی تو صد کعبه جان در طرفیست
در کعبه جان زهی شرف گر برسم — در دره کعبه هم بمیرم شرفیست

ولہ ایضاً

ساقی نظری که دلخوش از دیدن تست — جان شاد ز خوشه چینی خرمن تست
ناگفته دلت ضمیر ما میداند — جام جم عاشقان دل روشن تست

ولہ ایضاً

این گنبد لاجوردی زرین طشت — بسیار بگشته است و دیگر خواهد گشت
بیچند ز اقتضای دوران قضا — ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

این خاک ره از خواجه بخاری بوده است
در وقت خود او بزرگواری بوده است
هر جا که قدم نهی یقین می پندار
کان دستِ کریم شهسواری بوده است

وله ایضاً

یک جرعه می ز ملک کاوس به است
وز تخت قباد و ملکت طوس به است
هر ناله که رندی بسحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس به است

وله ایضاً

رفتم بخرابات بپایان دُست
زنار مغان را بمیان بستم چست
شاگرد خرابات زبد نامی من
رختم بدر افکند و خرابات بشست

وله ایضاً

میخانه و کعبه خانه بندگی است
ناقوس زدن نشانه بندگی است
محراب و کلیسا و تسبیح و صلیب
حقا که همه نشانه بندگی است

وله ایضاً

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است
گر شادی از و یکنفس آن نیز بسی است
خوش باش زهر چه هست آید بجهان
هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است

وله ایضاً

ساقی می با عارض بر خوی تست
چشمت نرسد که چشمها در پی تست
سرچشمه فیض خضر لب لعل تو است
صد خضر و مسیح جرعه نوش لب تست

وله ایضاً

ساقی دل ما سوخته از مشتاقی است
ما را که طبیب دردمندان ساقی است
جان دادن امیدست مرا در ره تست
تا جان بودم امید واری باقی است

ساقی بهشت اینهمه مشتاقی چیست | جنت می ساقی بود و باقی چیست
اینجاست می و ساقی نجات است بمن | پس در دو جهان به از می ساقی چیست

ولہ ایضاً

ساقی دل من که بشادی از غم نشناخت | جز جام می از نعیم عالم نشناخت
می ده که دم صبوح جان بخش من است | کس غیر مسیح قدر این دم نشناخت

ولہ ایضاً

از منزل کفر تا بدین یکنفس است | وز عالم شک تا یقین یکنفس است
این یکنفس عزیز را خوش میدار | کز حاصل عمر ما همین یکنفس است

ولہ ایضاً

آن لعل گران بها ز کان دیگر است | وان دُر گرانبها نشانی دیگر است
اندیشه این و آن خیال من و تست | افسانه عشق را زبانی دیگر است

ولہ ایضاً

ساقی قدحی که آنچه این خاک سرشت | خط سر مستی و عشق تو نوشت
معمور بود بشاه و باده جهان | موعود بود بکوثر و حور و بهشت

ولہ ایضاً

امروز که نوبت جوانی من است | می نوشم از آنکه کامرانی من است
عیبش مکنید اگرچه تلخ است خوش است | تلخست از آنکه زندگانی من است

ولہ ایضاً

ایدل چه زمانه میکند غمناکت | تا که برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند | زان پیش که سبزه بردمد از خاکت

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
هستی که ز حکم او برون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان می باید
آنچیز که آنچنان نمی باید نیست

وله ایضاً

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست
با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
بنوش و مخور غصه که این چرخ کهن
ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

وله ایضاً

چون باد بدی شد آدم چابک و چست
زان پیش که بیچاره شدم بود درست
از ضعف کنون چون نفس یاران
می آیم و میروم دمی ساکن و سست

وله ایضاً

بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت
بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو
بس غنچه ناشکفته بر خاک بریخت

وله ایضاً

ساقی قدحی که شمع دل در بگرفت
تا آتش می زندگی از سر بگرفت
آه از می لعلت که بزین باده ناب
هر کس که لبی نهاد و لب بر بگرفت

وله ایضاً

ساقی عیش است و نه برافروخته است
می ده که فلک نکته آموخته است
دانی که اجل چه برق خرمن سوز است
تا در نگری خرمن ما سوخته است

وله ایضاً

ساقی چکنم که دل کبابم ز غمت
مدهوش ترا مست شرابم ز غمت
هر چند کسی خرابم شرح ...
با آنکه پیش از آن خرابم ز غمت

سیم ارچه نه مایه خردمندیست — بی سیم ترا باغ جهان زندانست

از دست تهی غنچه سر بر زانوست — وز کیسه زر دهان گل خندانست

وله ایضا

سر دفتر عالم معانی عشقست — سر بیت قصیده جوانی عشقست

ای آنکه خبر نداری از عالم عشق — این نکته بدان که زندگانی عشقست

وله ایضا

طوریست که صد هزار موسی دیدست — دیریست که صد هزار عیسی دیدست

قصریست که صد هزار قیصر خفتست — طاقیست که صد هزار کسری دیدست

وله ایضا

در میکده عشق اهل اسم منست — این صورت کون جملگی جسم منست

من جان جهانم اندرین دیر مغان — رندی و پرستیدن می قسم منست

وله ایضا

در دهر مرا شراب و شاهد هوس است — نه چشم و دلم مطربش و بس است

در دل نه هشیاری و مستی خبری — مقصود من از هر دو جهان تخفیس است

وله ایضا

در وادی عیب چون دویدن هوست — از عیب کسان نظر بریدن هوست

زینسان که من احوال جهان می بینم — دامن ز زمانه در کشیدن هوست

وله ایضا

گر بر فلکی بخاک باز آرندت — ور بر سر نازی به نیاز آرندت

فی الجمله بنه تو جهل تا بتوانی — آزار مجوی تا نیاز آرندت

درمانی

در نای قرابه غلغل می چه خوشست
آواز سماع و ناله نی چه خوشست
در بربط دلفریب و در سر می ناب
فارغ ز غم زمانه هی هی چه خوشست

ولہ ایضا

ساقی دل ما که دانه مهر تو کاشت
مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت
دامن مفشان ز ناز بر اهل نیاز
گر دامن تو دست نخواهیم گذاشت

ولہ ایضا

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت
گر هم بکشی حذر نخواهیم گرفت
گیرم که زخاک بر نگیری سر ما
تا سر ز درت تو بر نخواهیم گرفت

ولہ ایضا

ساقی ببرم گر بت یاقوت لبست
در آب خضر بجای آب عنب است
گر زهره نبود و مطرب عیسی همدم
چون دل نه بجا نبود نه جای طرب است

ولہ ایضا

ساقی زنی که لعلت از آن باقیست
دل بر نکنم تا دمی از من باقیست
مشتاقم از آن بدیدنت گستاخم
گستاخی من ز شدت مشتاقیست

ولہ ایضا

ساقی مه رخسار تو جام همه است
دلدار من است و دلستان همه است
خورشید صفت نه مهر در آب خوشست
تنها نه از آن منکه از آن همه است

ولہ ایضا

در عشق تو از ملامتم ننگی نیست
نامردان را ازین قدح رنگی نیست
این شربت عاشقی همه مردانست
با بیخبران در سخن جنگی نیست

گفتم که مگر درست باشد عهدت | بر قاعده نخست باشد عهدت
کی دانستم که همچو بنیاد جهان | ای نور دو دیده سست باشد عهدت

ولە ایضاً

گفتم که سر زلف تو بس سرخورد است | گفتا که تو تن بنه اگر سرخورد است
گفتم روزی ز قامتت برنخورم | گفتا که ز سرو کی کسی برخورد است

ولە ایضاً

ما را گویند دوزخی باشد مست | قولیست خلاف دل در و نتوان بست
گر عاشق مست دوزخی خواهد بود | فردا بینی بهشت همچون کف دست

ولە ایضاً

فاسق خوانند مردمانم پیوست | بر من بخلاف شرع ای اهل صلاح
من می کنم خیال ایشان بچه هست | خر خمر و لواطه و زنا جرم نه هست

ولە ایضاً

ده عقل ز نه رواق و زهشت بهشت | هفت اختر م از شش جهة این نامه نوشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح | از دو بد و عالم چه تو یک کس نسرشت

ولە ایضاً

سر دو جهان از قدح مستان است | خورشید ازل جام نه تابان است
این نکته که در قلب جهان پنهان است | در شیشه می اگر بدانی آن است

ولە ایضاً

بر روی تو زلف را اقامت هوست | سر فتنه روم قیامت هوست
زابروی تو محراب نشین شد چشمت | آن کافر مست را امامت هوست

ساقی غم ما بلند آوازه شده است — سرمستی من برون ز اندازه شده است
با موی سفید سرخوشم کز خط تو — پیرانه سرم بهار دل تازه شده است

وله ایضاً

ساقی بحیات چون کسی رهبر نیست — ور هست بود به از می و ساغر نیست
می همدم ماست زانکه چون گرمی و تاب — در آبحیات و چشمهٔ کوثر نیست

وله ایضاً

ساقی نظری که دل ز اندیشه تهی است — شیران همه رفته اند سرچشمه تهی است
هر شب چه حباب کف زدی شیشهٔ چرخ — امروز که دور ما بود شیشه تهی است

وله ایضاً

ساقی که رخت ز جام جمشید به است — مردن بر آنت ز عمر جاوید به است
خاک قدمت که روز من روشن از وست — هر ذره ز صد هزار خورشید به است

وله ایضاً

ساقی که لبش مفرح یاقوت است — دل را غم او قوت و جان را قوت است
هر کس که نشد کشته بطوفان غمش — در کشتی نوح زنده در تابوت است

وله ایضاً

ایساقی از آن می که دل و دین مست است — پر کن قدحی که جان شیرین مست است
گر نیست شراب خوردن آیین شما — معشوقه بجام خوردن آیین مست است

وله ایضاً

در هیچ سری نیست که اسراری نیست — دل را خبر از اندک و بسیاری نیست
هر طایفه روند راهی در پیش — الا ره عشق را که سالاری نیست

گل گفت به از لقای من روئی نیست / چندین ستم گلاب گر باری چیست
بلبل بزبان حال با او میگفت / یکروز که خندید که سالی نگریست

ولهُ ایضاً

بدنامی من ز عرش و کرسی بگذشت / وین عمر عزیز نیز از سی بگذشت
فی الجمله خوشی نیست اگر دست دهد / صد کاسه نبایی چو عروسی بگذشت

ولهُ ایضاً

ساقی دل من ز مرده فرسوده تر است / کو زیر زمین من دل آسوده تر است
هر چند بخون دیده دامن شویم / دامان ترم ز دیده آلوده تر است

ولهُ ایضاً

ساقی خبر از غم تو ام آگه نیست / صبرم ز رخت حقیقت آگاه که نیست
مقصود منی و جز تو کس در دل من / وانکه که نیست هم با تو که نیست

ولهُ ایضاً

ساقی دل من ز دست که خواهد رفت / بحر است کجا ز خود بدر خواهد رفت
صوفی که چو ظرف تنگ از خویش پر است / یکجرعه اگر دهی بسر خواهد رفت

ولهُ ایضاً

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است / دریاب که هفته دیگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا درنگری / گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است

ولهُ ایضاً

ساقی می کهنه یار دیرین من است / پند خضر ز عیش نه آیین من است
گویند که باده خوار را دینی نیست / من باده خورم که باده خود دین من است

ساقی که بلا کم از غم هجرانت
هر جا که روی دست من و دامانت
رفتی و هزار دل هلاک از غم تست
بازآی که صد هزار جان قربانت

وله ایضاً

در عالم بیوفا که منزلگه ماست
بسیار بجستیم بقیاسی که مراست
چون روی تو ماه نیست روشن گفتم
چون قدّ تو سرو نیست میگویم راست

وله ایضاً

آن باده که قابل حیاتست بذات
گاهی حیوان میشود و گاه نبات
تا ظن نبری که نیست گردد هیهات
موصوف بذات نیست گر هست صفات

وله ایضاً

عمریست که مدّاحی می ورد منست
واسباب می است هر چه درگرد منست
زاهد اگر استاد تو عقلست اینجا
خوش باش که استاد تو شاگرد منست

وله ایضاً

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا باخبر است
زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت

وله ایضاً

امروز که آدینه مرا روز نام است
می نوش کن از قدح چه جای جام است
هر روز اگر یکقدح می خوردی
امروز دو خور که سیّد ایام است

وله ایضاً

ترکیب طبایع چه بکام تو دمی است
تو داد کن از هر چه که هر دم ستمی است
با اهل خرد نشین که اصل من و تو
گردی و شراری و نسیمی و دمی است

یا مطرب و می خور سرشتی گر هست — یا آب روان و لب کشتی گر هست
به زین دوزخ فرسوده متاب — جائی که خزاین منیت بهشتی گر هست

ولهُ ایضاً

دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچست — وان نیز که گفتی و شنیدی هیچست
سرتاسر آفاق دویدی هیچست — وان نیز که در خانه خزیدی هیچست

ولهُ ایضاً

هیهات که این جسم مجسم هیچست — وین دایره و قوس مجسم هیچست
دریاب که در کشاکش موت و حیات — وابسته یکدمیم آنهم هیچست

ولهُ ایضاً

در عالم خاکها کی پاشیده ورق — صد دشمن و دوست بر کرانیدم ورق
با چون و چرای تو مرا کاری نیست — چندانکه بداشتی بپاشیدم ورق

ولهُ ایضاً

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت — بی مونس و بی حریف و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت — هر لاله که پژمرده نخواهد بشکفت

ولهُ ایضاً

می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را اعداست
چون میدانستم که می عدوی دین است — بایسته بخورم خون عدو را که رواست

ولهُ ایضاً

دوران جهان بی می و ساقی هیچست — بی زمزمه نای عراقی هیچست
هرچند در احوال جهان مینگرم — حاصل همه عشرتست و باقی هیچست

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست — بی باده گلرنگ نمی‌باید زیست

این سبزه که امروز تماشاگه ماست — تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

وله ایضاً

دریاب که از روح جدا خواهی رفت — در پرده اسرار خدا خواهی رفت

می خور که ندانی از کجا آمده‌ای — خوش باش ندانی که کجا خواهی رفت

وله ایضاً

بر چهره گل شبنم نوروز خوش است — در صحن چمن روی دلفروز خوش است

زین دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست — خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

وله ایضاً

یزدان چو گل وجود ما را آراست — دانست ز فعل ما چه برخواهد خاست

بی حکمش نیست هر گناهی که مراست — پس سوختن قیامت از بهر چه خاست

وله ایضاً

بر لوح نشان بودنیها بوده است — پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده است

اندر تقدیر آنچه بایست بداد — غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

وله ایضاً

بر ترس اجل و بیم فنا نیستی نیست — ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست

من از دم عیسوی شدم زنده جان — مرگ آمد از وجود من دست بشست

وله ایضاً

با باده نشین که ملک محمود این است — در چنگ شنو که لحن داود این است

از آمده و رفته دیگر یاد مکن — حالی خوش باش زانکه مقصود این است

گردون نگری ز عمر فرسوده ماست
جیحون اثری ز چشم پالوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست
فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

ولهُ ایضاً

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
برخیز که زیر خاک میباید خفت

ولهُ ایضاً

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد آرزوها همه هشت
چون مور خورد بگور چه گرگ بدشت

ولهُ ایضاً

شادی مطلب که حاصل عمر دمی است
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست
خوابی و خیالی و فریبی و غمی است

ولهُ ایضاً

این کهنه رباط را که عالم نام است
آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمیست که وامانده صد جمشید است
قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

ولهُ ایضاً

بلبل چه بباغ ناله بر دست گرفت
می باید همچو لاله بر دست گرفت
زان پیش که مردمان مرا از سر جهل
گویند فلان پیاله در دست گرفت

ولهُ ایضاً

یارب تو کریمی و کریمی کرم است
عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار بخشی آن نیست کرم
با معصیتم اگر ببخشی کرم است

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است

ولہ ایضاً

مهتاب به نور دامن شب بشکافت
می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

ولہ ایضاً

پیش از من و تو مرد و سنیان بودست
کافاق ز جملشان مزمن بودست
زودا که تن تو خاک گردد زیراک
خاک تو دیگر هزار تن تن بودست

ولہ ایضاً

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نیاید یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

ولہ ایضاً

آن قصر که بهرام در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

ولہ ایضاً

با حکم خدا بجز رضا در نگرفت
با خلق بجز روی و ریا در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید
کردیم ولیک با قضا در نگرفت

ولہ ایضاً

گم گوی که فضل حق باسانی نیست
ور توبه مگوی کانچه پیدائی نیست
چندین سپر شکر لب شیرین تو
چون توبه تو آنجه مسلمانی نیست

صحرا رخ خود ز ابر نوروزی شست
این دهر شکسته دل نو گشت درست
بین سبزه خطی و سبزه زاری و می
ای سبزه که سبزه از خاک تو رست

ولہ ایضاً

تا چند زنم بروی دریا خشت
نونیدیم چو بت پرستان کنشت
اشب من و پیمبر جوانان گشت
می خوردم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

ولہ ایضاً

هر کو ورقی ز عقل در دل بنگاشت
یکدم ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
یا راحت جان گزید و ساغر برداشت

ولہ ایضاً

ای وای بران دل که درو سوزی نیست
سودازده مهر دل‌افروزی نیست
روزیکه تو بی باده بسر خواهی برد
ضایع‌تر از آن روز ترا روزی نیست

ولہ ایضاً

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
آن مزد بود لطف و عطای تو کجاست

ولہ ایضاً

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

ولہ ایضاً

هر دل که درو مایه تحقیق [illegible]
[illegible] همه عمر [illegible] ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد
باقی همه هرچه هست اسباب غم است

در مجلس

در مجلس دهر ساز مستی پست است — نه چنگ و نه نای و نه دلم پابست است
رندان همه ترک می پرستی کردند — جز محتسب شهر که دایم مست است

ولہ ایضاً

از مارمقی بسعی باقی ماندست — در صحت و عمر بی وفاقی ماندست
از باده دوشش نخمی بیش نماند — از عمر ندانم که چه باقی ماندست

ولہ ایضاً

نفست پلنگ خانه همی ماند راست — جز بانگ میان تهی ازو هیچ نخواست
روبه صفتست و خواب خرگوش دهد — آشوب پلنگ دارد و گرگ دغاست

ولہ ایضاً

پرخون ز فراق جگری نیست که نیست — شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی — سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

ولہ ایضاً

از آتش این طایفه جز دودی نیست — در هیچ کسم امید بهبودی نیست
دستی که ز دست چرخ بر سر دارم — در دامن هر که میزنم سودی نیست

ولہ ایضاً

بیگانه اگر وفا کند خویش منست — ور خویش جفا کند بداندیش منست
گر زهر موافقت کند تریاکست — ور نوش مخالفت کند نیش منست

حرف جیم

ولہ ایضاً

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج — بر دل منه از آمده و نامده رنج
خوش میخور و میبخش درین دار سپنج — با خود نبری گرچه بسی داری گنج

کو مطرب و می تا بدهم داد صبوح
خوش وقت دلی که میکند یاد صبوح
ما را زجهان سه چیز میباید خوش
سرمستی و عاشقی و فریاد صبوح

وله ایضاً

ای عارض تو نهاده بر نسرین طرح
روی تو فکنده بر بتان چین طرح
وی غمزه تو بشاه بازی داده
اسب و رخ و فیل و بیدق و فرزین طرح

وله ایضاً

چون بسر رسد چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چه پر شود چه بغداد و چه بلخ
میوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره اید از غره بسلخ

وله ایضاً

بگذر زجهان چه طرف بربستم هیچ
ور حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چه بنشستم هیچ
من جام جمم ولی چه بشکستم هیچ

وله ایضاً

قدر گل و مل باده پرستان دانند
نی تنگدلان و تنگدستان دانند
از بیخردی بخیره دان معذورند
ذوقیست درین باده که مستان دانند

وله ایضاً

ز آوردن من نبود گردون را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنید
کاوردن و در بردن من سود چه بود

وله ایضاً

بوی خوش گل بزخم خاری ارزد
گر باده خوری هم بنگاری ارزد
یاریکه هزار جان ازو تازه شود
انصاف بده که انتظاری ارزد

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد ‌ ‌ بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک ‌ ‌ در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

وله ایضاً

خورشید کمند صبح بر بام افکند ‌ ‌ کیخسرو روز باده در جام افکند
میخور که منادی سحرگه خیزان ‌ ‌ آوازهٔ اشربوا در ایام افکند

وله ایضاً

دست چو منی که جام و ساغر گیرد ‌ ‌ حیف است که آن ز باده کمتر گیرد
تو زاهد خشکی و منم فاسق تر ‌ ‌ آتش نشنیده‌ام که در تر گیرد

وله ایضاً

زان پیش که نام تو ز عالم برود ‌ ‌ می خور که چو می رسد بدل غم برود
بگشای سر زلف بتی بند به بند ‌ ‌ زان پیش که بند بندت از هم برود

وله ایضاً

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود ‌ ‌ در معصیتی که رفت نقصانی بود
بگذار و مگیر زانکه معلومم شد ‌ ‌ گیرنده دیری و گنه از بنده زود

وله ایضاً

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود ‌ ‌ نگذاره نه کم شد نخواهد افزود
آسوده ز هرچه هست می‌باید شد ‌ ‌ آزاده ز هرچه هست می‌باید بود

وله ایضاً

جانم بفدای آنکه او اهل بود ‌ ‌ سر در قدمش اگر نهی سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را ‌ ‌ دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود

آنها که کهن شدند و اینها که نوند
هر یک بمراد خویش لگیت کروند
این سفله جهان بکس نماند جاوید
رفتند و روند و دیگر آیند و روند

وله ایضا

می گرچه حرامست ولی تا که خورد
وانگاه چه مقدار خورد با که خورد
انگاه که این سه چهار شرط آمد جمع
می را نخورد ازمردم دانا که خورد

وله ایضا

آنها که فلک دیده و دهرآرایند
آیند و روند و باز با دهر آیند
در دامن آسمان و در زیر زمین
خلقیست که با خدای دهرآرایند

وله ایضا

این قافله عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب میگذرد

وله ایضا

آنها که درآمدند و درجوش شدند
آشفته ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیاله ومدهوش شدند
درخواب عدم جمله هم آغوش شدند

وله ایضا

زچشم تو ار چه عاشقان بگرایند
بگرائی بدان که عاقلان بگرایند
بربای نصیب خویش کت بربایند
بسیار چه تو شدند و بسیار آیند

وله ایضا

پوشیده مرقعند این خامی چند
بگرفته زطامات الف لامی چند
نارفته ره صدق و صفا گامی چند
بدنام کننده نکونامی چند

آنکس که گنه بنزد او سهل بود
این نکته بگوید ارکه او اهل بود
علم ازلی علت عصیان کردن
نزدیک حکیم غایت جهل بود

ولە ایضاً

سر همه دانای فلک میداند
کو موی بموی ورگ برگ میداند
گیرم که برزق خلق را بفریبی
با او چکنی که یک بیک میداند

ولە ایضاً

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
اندیشه و جهد ما کجا خواهد بود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنک
دیر آمده ایم و رفت می باید زود

ولە ایضاً

اینچرخ جفاپیشه عالی بنیاد
هرگز گره بسته کس را نگشاد
هر جا که دلی دید که داغی دارد
داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد

ولە ایضاً

آن مردنیم کز عدمم بیم آید
آن نیم مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست مرا بعاریت داده خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

ولە ایضاً

از واقعه ترا خبر خواهم کرد
وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

ولە ایضاً

عاقل غم و اندیشه لاشی نخورد
خرجام لبالب پیاپی نخورد
غم در دل و باده در صراحی باشد
خاکش بسر آنکه غم خورد می نخورد

گر کن طمع از جهان بپری خرسند | از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوش باش دمی چنانکه این دور فلک | هم بگسلد و نماند این روزی چند

ولهُ ایضاً

در عالم جان بهوش میباید بود | در کار جهان خموش میباید بود
تا چشم و زبان و گوش بر جا باشد | بی چشم و زبان و گوش میباید بود

ولهُ ایضاً

این کوزه گران که دست در گل دارند | عقل و خرد و هوش بران بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند | خاکی بدن است چه میپندارند

ولهُ ایضاً

لب بر لب کوزه هیچ خواهی مقصود | یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر چه وجود من نمانده موجود | لبهات چنین شود بفرمان ودود

ولهُ ایضاً

شب نیست که عقل در تحیر نشود | وز گریه کنار من پر از در نشود
خالی نشود کاسه سر از سودا | آن کاسه که سرنگون بود پر نشود

ولهُ ایضاً

آنها که محیط فضل و آداب شدند | در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون | گفتند فسانه و در خواب شدند

ولهُ ایضاً

پیری سر رای ناصوابی دارد | گلنار رخم برنگ آبی دارد
بام و در و چار رکن دیوار وجود | ویران شده روی در خرابی دارد

آن عقل که در رهِ سعادت پوید — روزی صد بار خود ترا میگوید
دریاب تو این یکدمه صحبت که نه‌ای — آن تره که بدروید دیگر روید

ولـه ایضاً

تا بود دلم ز عشق محروم نشد — کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم احوال جهان — معلومم شد که هیچ معلوم نشد

ولـه ایضاً

تا بر دهد صبح در طلب شامی چند — تنها ده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند — بدنام کننده نکونامی چند

ولـه ایضاً

امشب می جام یکمنی خواهم کرد — خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم داد — پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

ولـه ایضاً

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد — چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات — آخر بدل خاک فرو خواهی شد

ولـه ایضاً

آن کاسه گری که کاسه سروا کرد — در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان وجود ما نگون کاسه نهاد — وآن کاسهٔ سرنگون ترا رسوا کرد

ولـه ایضاً

اجرام که ساکنان این ایوانند — اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی — کانان که مدبرند سرگردانند

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد بالای بنفشه در چمن خم گیرد
زانصاف مرا ز غنچه خوش می‌آید کو دامن خویشتن فراهم گیرد

وله ایضا

وقتست که از سبزه جهان آرایند موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند در چشم سحاب دیده‌ها بگشایند

وله ایضا

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد وز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

وله ایضا

گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد کش نشکند و بگل نسپارد
گر ابر چو آب خاک را بر بارد تا حشر همه خون عزیزان بارد

وله ایضا

زان سر بگلی که بر دهقان دارد برکن که دلم میل فراوان دارد
از سر گل آرزو بدرکن که جهان در زیر گل آرزو فراوان دارد

وله ایضا

روزی که جزای هر صفت خواهد بود قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا حشر تو بصورت صفت خواهد بود

وله ایضا

زان پیش که غمهات شبیخون آرند فرمای که تا باده گلگون آرند
تو زر نه ای غافل نادان که ترا در خاک نهند و باز بیرون آرند

چون فوت شوم خاک مرا گم سازید / احوال مرا عبرت مردم سازید
پس خاک سرم بباده آغشته کنید / وز کالبدم خشت سر خم سازید

وله ایضاً

قومی زگزاف در غرور افتادند / قومی ز پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پردها بردارند / کز کوی تو دور و دور دور افتادند

وله ایضاً

توبه نکند هر که شباش باشد / از باده که چون انجاش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند / آری ز نماز بانجاتش باشد

وله ایضاً

می باید خورد و کام دل باید راند / در دل نتوان درخت توحید نشاند
همواره کتاب صرف می باید خواند / پیداست که چند در جهان خواهی ماند

وله ایضاً

وقتیکه طلوع صبح ازرق باشد / باید بکفت جام مروق باشد
گویند که حق تلخ بود در همه حال / باید بهمه حال که می حق باشد

وله ایضاً

از باده شب اگر خمارم نبود / میخوردن روز اختیارم نبود
کیفی نکن اختیار میخوردن روز / در خوردن روز اختیارم نبود

وله ایضاً

در دهر چه آوازه گل تازه دهند / فرمای پیاله پی اندازه دهند
از دوزخ و از بهشت و حور و قصور / فارغ بنشین که آن خود آوازه دهند

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
وانجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار همین خواهد بود

وله ایضاً

از روز که توسن فلک زین کردند
آرایش مهر و ماه و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
ما را چه گنه قسمت ما این کردند

وله ایضاً

آنها که کشنده شراب نابند
وانها که بشب مدام در محرابند
بر خشک یکی نیست همه در آبند
بیدار یکی نیست همه در خوابند

وله ایضاً

میخور که سمن بسی سما خواهد شد
خوش زی که بسی بسی سها خواهد شد
بر طرف چمن زنند کافی بر خور
زیرا که چمن بسی چو ما خواهد شد

وله ایضاً

شب نیست که از دیده بجوزا نرسد
ور گریه من بسیل بدریا نرسد
گفتی که تو باده خورم پس فردا
شاید که مرا عمر بفردا نرسد

وله ایضاً

یاران چه باتفاق میعاد کنند
خود را بجمال یکدیگر شاد کنند
ساقی چو می مغانه در کف گیرد
بیچاره فلان را بدعا یاد کنند

وله ایضاً

روزیست خوش و هوا نه گرم است نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد
فریاد همی زند که می باید خورد

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد | یا در پی نیستی و هستی گذرد
میخور که چنین عمر که مرگ از پی اوست | آن به که بخواب یا بمستی گذرد

ولہ ایضاً

میخور که تنت بخاک در ذره شود | خاکت پس از آن پیاله و خمره شود
از دوزخ و بهشت فارغ میباش | عاقل بچنین عمر چرا غره شود

ولہ ایضاً

عشقیکه مجازی بود آتش نبود | چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز | آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

ولہ ایضاً

ایزد بهشت وعده بما می کرد | پس در دو جهان حرام می کی کرد
شخصی زعرب ناقهٔ صالح پی کرد | پیغمبر ما حرام می روی کرد

ولہ ایضاً

اکنون که زخوشدلی بجز نام نماند | امروز که در دست بجز جام نماند
دست طرب از ساغر می بازمگیر | یکهمدم پخته جز می خام نماند

ولہ ایضاً

گویند بهشت و حوض کوثر باشد | وانجا می ناب و شهد و شکر باشد
پرکن قدح باده و بر دستم نه | نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

ولہ ایضاً

آنقوم که در مقام تمکین رفتند | تا آخر کار جمله مسکین رفتند
مسکین مسکین بمرگ هم شگفتند | و ان طایفه کاندر ره تمکین رفتند

در راه چنان رو که سلامت نکنند — با خلق چنان زی که قیامت نکنند

در مسجد اگر روی چنان رو که ترا — در پیش نخوانند و امامت نکنند

ولهُ ایضاً

در راه خرد نخوت خر در مپسند — چون نیست رفیق نیک بد را مپسند

خواهی که همه جهان ترا بپسندند — هان باش نکو شدلی و خود را مپسند

ولهُ ایضاً

خواهی که ترا رتبت ابرار رسد — مپسند که کس را ز تو آزار رسد

از مرگ میندیش و غم رزق مخور — کاین هر دو بوقت خویشتن باز رسد

ولهُ ایضاً

در چرخ بانواع سخنها گفتند — این بیخبران گوهر دانش سفتند

واقف چو نگشتند بر اسرار فلک — اول زنخی زدند و آخر خفتند

ولهُ ایضاً

این خلق همه خران با افسوسند — پر مشغله و میان تهی چون کوسند

خواهی که کف پای ترا بوسند — خوش نام زی که بندهٔ ناموسند

ولهُ ایضاً

میکوش که تا غم ز نهادت برود — شغل دو جهان جمله زیادت برود

زان پیشتر از آنکه این حیات — آنگه که شوی خاک زیادت برود

ولهُ ایضاً

میخور که ز تو کثرت و قلت ببرد — اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد

پرهیز مکن ز کیمیائی که از و — یکجرعه خوری هزار علت ببرد

چون شاهد روح خانه پرداز شود — هر چیز باصل خویشتن باز شود

این ساز وجود را چو از هم طبع — از زخمهٔ روزگار بی‌ساز شود

وله ایضاً

گویند مرا مستان که یار پرهیزند — ز آنسان که بمیرند چنان برخیزند

ما با می و معشوق از آنیم مقیم — تا باکه بحشرمان چنان انگیزند

وله ایضاً

ای همنفسان مرا بمی قوت کنید — وین چهره کهربا چو یاقوت کنید

چون فوت شوم بباده شوئید مرا — وز چوب رزم تختهٔ تابوت کنید

وله ایضاً

اندیشه جرمم چه بخاطر گذرد — از آتش سینه ام آب از سر گذرد

لیکن شرطیست بنده چون توبه کند — مخدوم بلطف از سر آن درگذرد

وله ایضاً

یکجام هزار مرد با دین ارزد — یکجرعه می مملکت چین ارزد

در روی زمین جهت باده خوشتر — تلخی که هزار جان شیرین ارزد

وله ایضاً

چون عشق ازل بود مرا استاکرد — بر من رحمت درس عشق املا کرد

وانگاه قراضه زر قلب مرا — مفتاح خزاین در معنی کرد

وله ایضاً

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد — و آن نام که زشت شد نکو نتوان کرد

خوش باش که این پردهٔ مستوری ما — بدریده چنان شد که رفو نتوان کرد

آنها که اساس کار بر زرق نهند — آیند میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم سبوی می تا پس از این — گو هیچو خروسم اره بر فرق نهند

ولهُ ایضاً

عید آمد و کارها نکو خواهد کرد — ساقی می ناب در سبو خواهد کرد
افسار نماز و پوزبند روزه — عید از سر این خران فرو خواهد کرد

ولهُ ایضاً

مگذار که غصه در کنارت گیرد — و اندوه و محال روزگارت گیرد
می‌خور بکنار سبزه و آب روان — ز آن پیش که خاک در کنارت گیرد

ولهُ ایضاً

گویند بحشر گفتگو خواهد بود — و آن یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر محض جز نکویی ناید — خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

ولهُ ایضاً

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد — نی کار کسی بکار او خواهد شد
ای ساقی اگر باده دهی ور ندهی — پیدا که سر خله فرو خواهد شد

ولهُ ایضاً

در وقت اجل چو کارم آماده کنند — در بستر خاکم ز رخ ساده کنند
در خاک لحد چه خشت خواهند نهاد — زنهار که آب و گلش از باده کنند

ولهُ ایضاً

گر یکنفس است زندگانی گذرد — مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان — عمر است چنان کش گذرانی گذرد

وآدم باید ز روزگاری برباد
تا بوده ز روزگار خود روزی شاد
زان میترسم که روزگارم ندهد
چندانکه ز روزگار بستانم داد

ولہ ایضا

یکروز فلک کار مرا ساز نکرد
هرگز سوی من دمی خوش آواز نکرد
یکدم نفسی از سر شادی نزدم
کان روز دری بصد غمم باز نکرد

ولہ ایضا

می باید بود و مرد میباید بود
سرتا بقدم درد میباید بود
وایم سبقی ز عشق میباید خواند
در کوچه دوست گرد میباید بود

ولہ ایضا

مسکین تن من که در غریبی فرسود
آواره ز خانمان نمیدارد سود
عمرم بگذشت و یکزمان شاد نبود
تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود

ولہ ایضا

آورد باضطرابم اول بوجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و رفتن و بودن مقصود

ولہ ایضا

آنها که بفکر در معنی سفتند
در ذات خداوند سخنها گفتند
سررشته اسرار ندانست کسی
اول زنخی زدند و آخر خفتند

ولہ ایضا

آنها که خلاصه جهان دانستند
بر اوج فلک براق همت راندند
در معرفت ذات تو مانند فلک
سرگشته و سرنگون و سرگردانند

از می طرب و نشاط و مستی خیزد — وز جمع کتب خشکی و سردی خیزد
رو باده بخور که سرخ رویی ماند — کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

ولہ ایضاً

بیماری و تب در امتحانم دارد — ناخوردن می قصد بجانم دارد
وین طرفه نگر که اینهمه چه در بیماری — جز باده خورم همه زیانم دارد

ولہ ایضاً

بر روی نکوی و لب جوی و گل و ورد — تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و باشم و خواهم بودن — می خورده ام و میخورم و خواهم خورد

ولہ ایضاً

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود — بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد بودن — دیوار سرای دیگران خواهد بود

ولہ ایضاً

ماه رمضان چنانکه امسال آمد — بر پای خرد بند گران حال آمد
ای بار خدای خلق را غافل ساز — چندانکه نگاه کنند شوال آمد

ولہ ایضاً

افسوس که نامه جوانی طی شد — وین تازه بهار شادمانی طی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب — فریاد کی آمد و ندانم کی شد

ولہ ایضاً

میخواره اگر غنی بود عور شود — وز عربده اش جهان پر از شور شود
در حقه لعل از آن زمرد ریزم — تا دیده افعی غمم کور شود

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد ... از بهر محبت دل آفاق نهاد
هر کس ز طلاق منقلب گشت بجفت ... آسایش خود به در طاق نهاد

ولہ ایضاً

فردا الم فراق طی خواهد شد ... با طالع سعد قصعد می خواهد شد
ایام موافق است و معشوق بکام ... اکنون نخم نشاط کی خواهد شد

ولہ ایضاً

موجود حقیقی بجز انسان نبود ... بر نخم کسی امیخن آسان نبود
یکجرعه ازین شراب عشق میکش ... تا خلق خدایش تو یکسان نبود

ولہ ایضاً

چون نیست درین زمانه سودی بخرد ... جز بیخرد از زمانه سود می نخورد
پیش آر از آنکه او خرد را ببرد ... تا بو که زمانه سوی ما در نگرد

ولہ ایضاً

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد ... در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود ... افکنده بزیر پای دردیکش باد

ولہ ایضاً

در دهر کسی بگلعذاری نرسید ... تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد ... دستش بسر زلف نگاری نرسید

ولہ ایضاً

در سر هوس بتان چون حورم ... بر دست همیشه آب انگورم باد
گویند کسان خدا مرا توبه دهاد ... او خود ندهد من بکنم دورم باد

از آب عدم تخم مرا کاشته اند
از آتش غم روح من افراشته اند
سرگشته چه باد میدوم گرد جهان
تا خاک تن از چه جای برداشته اند

ولە ایضاً

قومی که بخواب ترک سرها نهند
تا حشر زقال و قیل خود بازرهند
آکی گویی کسی خبر باز نداد
در بیخبری از چه خبر باز دهند

ولە ایضاً

توبه مکن از می اگرت می باشد
صد جا بد باد عنایت دری باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان
در وقت چنین توبه روا کی باشد

ولە ایضاً

تا یار شراب جان فزایم ندهد
صد بوسه فلک بر سر و پایم ندهد
گویند که توبه کن اگر وقت آید
چون توبه کنم اگر خدایم ندهد

ولە ایضاً

کس را پس پرده قضا راه نشد
وز سر خدا هیچکس آگاه نشد
هر کس زسر قیاس چیزی گفتند
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

ولە ایضاً

یک نان بدو روز اگر شود حاصل
وز کوزه شکسته دمی آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

ولە ایضاً

چندان مرو این ره که دوئی برخیزد
گر هست دوئی ز رهروی برخیزد
تو او نشوی ولیک گر جهد کنی
جائی برسی کز تو توئی برخیزد

با می بکنار جوی میباید بود
از غصه کناره جوی میباید بود
این نزهت عمر ما چه گل ده روز است
خندان لب و تازه روی میباید بود

ولّه ایضاً

طبعم همه با روی چه گل میخیزد
دستم همه با ساغر مل میخیزد
از هر جزوی نصیب خود برگیرم
زان پیش که جزوها بکل پیوندد

ولّه ایضاً

تا زهره و مه در آسمان گشته پدید
خوشتر ز می ناب کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کایشان
زین به که فروشند چه خواهند خرید

ولّه ایضاً

حقی که بقدرت سر و رو میسازد
پیوسته همه خیر نکو میسازد
گویند قرابه گر مسلمان نبود
از ز اتو شنا گو که کدو میسازد

ولّه ایضاً

گویند که ماه رمضان گشت پدید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندانی
کاندر رمضان مست بخسبم تا عید

ولّه ایضاً

گر یار منید ترک طامات کنید
غمهای مرا می مکافات کنید
چون در گذرم خاک مرا گل سازید
در رخنه دیوار خرابات کنید

ولّه ایضاً

آنها که جهان زیر قدم فرسودند
واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمیشوم که ایشان شب و روز
زین حال چنانکه هست آگه بودند

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند — بس فتنه که از خاک برانگیخته اند
من بهتر ازین نمیتوانم بودن — کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

وله ایضا

من میخورم و هرکه چو من اهل بود — میخوردن او نزد حق سهل بود
میخوردن من حق زازل میدانست — گر می نخورم علم خدا جهل بود

وله ایضا

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد — کس یکقدم از نهاد بیرون ننهاد
من مینگرم ز مبتدی تا استاد — عجز است بدست هرکه از مادر زاد

وله ایضا

از دفتر عمر پاک میباید بود — در دست اجل هلاک میباید بود
ای ساقی مه لقا تو خوش دار مرا — آبی در ده که خاک میباید بود

وله ایضا

سودازده را باده پروبال بود — می بر رخ خاتون خرد خال بود
ماه رمضان باده نخوردیم و گذشت — باری شب عید از مه شوال بود

وله ایضا

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد — یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من — تو نیک نبینی و بمن بد نرسد

وله ایضا

سودی تو درین قوم چه کردی که خرند — دانش چه بری که از تو دانش نخرند
سالی بچار آنچو بیت اندهند — روزی صد بار آبرویت ببرند

خرم دل آنکسی که معروف نشد
در خرقه و در دراعه و صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد
در کنج خرابه جهان خاف نشد

وله ایضاً

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که آرد خبری
احوال مسافران عالم چون شد

وله ایضاً

فردا که نصیب نیکبختان بخشند
قسمی بمن رند پریشان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند
ور بد باشم مرا بایشان بخشند

وله ایضاً

آنها که بکار عقل در میکوشند
افسوس که جمله گاو نر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در پوشند
کامروز بعقل تره می نفروشند

وله ایضاً

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد
گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو بخوردی بشکست
وان روزه بنیم جرعه می باطل شد

وله ایضاً

بر جرعه که ساقیش بخاک افشاند
در دیده من آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری
آبی که ز صد درد دلت بنشاند

وله ایضاً

چون دست بدامان هوس می نرسد
جامی همراه دل بکس می نرسد
در ده قدحی دُرد که جام صافی
زین شیشه فیروزه بکس می نرسد

خطی که ز روی یار بر خواسته شد | تا ظن نبری که حسن او کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشای دلم | گل بود و سبزه نیز آراسته شد

ولە ایضاً

خون از دل افگار برون می آید | از دیده خونبار برون می آید
گر خون بچکد از مژه ام نیست عجب | زیرا که گل از خار برون می آید

ولە ایضاً

اندر ره عشق جمله صافان دردند | و اندر طلبش جمله بزرگان خوردند
امروز تو خوشباش که فردائی نیست | فردا طلبان در غم فردا مردند

ولە ایضاً

بر من قلم قضا چو بی من راند | پس نیک و بدش چرا ز من میداند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو | فردا بچه حجتم بداور خواند

ولە ایضاً

دشمن که همیشه بد می پسند | حقا که نه از روی خرد می پسند
در آینه درون خود می نگرد | آن صورت مرده ریگ خود می پسند

ولە ایضاً

نی جامه عمر کهنه نو خواهد شد | نی شتر جهان بکام تو خواهد شد
میخور ز سبو و کوزه اندوه مخور | کاین کوزه چه بشکند سبو خواهد شد

ولە ایضاً

با مردم نیک بد نمی باید بود | در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مشغول معاش خود نباید گشت | مغرور بفضل خود نمی باید بود

زلفین تو با مشک ختن باز نکرد
با لعل لب تو روح دمساز نکرد
با لای تو را بسرو نسبت دادم
زان روز سهی سرو سرافراز نکرد

ولہ ایضاً

زان پیش که گوری ز من آگنده شود
اجزای مرکبم پراکنده شود
ای باده سر از گور صراحی بردار
باشد که دل مرده من زنده شود

ولہ ایضاً

رفتیم و زمانه آشفته بماند
با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق
از بیخردی خلق ناگفته بماند

ولہ ایضاً

آنانکه بگفته نمدی موصوفند
دایم بکفی تک و دو نان موقوفند
گویند که شبلی و جنیدیم همه
شبلی نه ولی در کرخی[2] معروفند

[2] کرخی خرابه را هم گویند

ولہ ایضاً

گر باده بکوه در دهی رقص کند
ناقص باشد که باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمائی
روحیست که او تربیت شخص کند

ولہ ایضاً

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند
بودند یک شراب در مجلس عمر
دوری دو سه پیشتر زما مست شدند

ولہ ایضاً

می خواستم خورد تا که جانم باشد
گر سود جهان جمله زیانم باشد
این جان جهان در آن جهان خوش گیرم
تن کی دانم که آن جهانم باشد

سودای تورا بهانه بس باشد — مستان تورا ترانه بس باشد
در کشتن ما چرا کشد دست تو تیغ — ما را دم تازیانه بس باشد

ولهایضاً

گویند که مرد را هنر میباید — با نسبت عالی پدر میباید
امروز جهان شکایت در دوره ما — کاینها همه هیچ هست و زر میباید

ولهایضاً

خوش باش که عالم گذران خواهد بود — روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسه سرها که تو می بینی — زیر قدم کوزه گران خواهد بود

ولهایضاً

تن دامن زهد و توبه طی خواهم کرد — با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانه عمر من بهفتاد رسید — این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

ولهایضاً

هم دست من تشنه بجامی نرسید — هم پای مشا بمقامی نرسید
وان دل که بمانده بود در ناکامی — هم عاقبت الامر بکامی نرسید

ولهایضاً

غم خوردن بیهوده بکجا دارد سود — کاین چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود
پر کن قدح می بکفم بر نه زنود — تا نوش کنم که بود نیها نیه بود

ولهایضاً

یکجرعه می ملک جهان می ارزد — خشت سر خم هزار جان می ارزد
آن کهنه که لب از وی پاک کنند — حقا که هزار طیلسان می ارزد

چشم

ساقی

ساقی علم سیاه شب صبح ربود — برخیز و می مغانه را درده زود
بگشای ز هم دو نرگس خواب آلود — برخیز که خفتنت بسی خواهد بود

ولہ ایضاً

آنگه که نهال عمر برکنده شود — و اجزام بیکدیگر پراکنده شود
ور زانکه صراحی کنند از گل من — حالی که پر از باده کنی زنده شود

ولہ ایضاً

آن قوم که سجاده پرستند خرند — زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه تر که در دیده زهد — اسلام فروشند ز کافر بترند

ولہ ایضاً

شاد بها کن که انده آن خواهد بود — جسم همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور — خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

ولہ ایضاً

اسرار ازل باده پرستان دانند — قدر می و جام نیک مستان دانند
گر چشم تو حال من بداند نه عجب — ننگ نیست که حال بت مستان دانند

ولہ ایضاً

با سفله شد خوی بیعقل و وقار — زنهار مخور باده که رنج آرد بار
بدمستی و شور عربدش در شب تار — در درد سر و خمار خواهش روز خمار

ولہ ایضاً

چون نیست ترا خبر آنکه او داد قرار — خندیدن زنی مراد دل رنج مدار
هان تا ننهی بر دل خود چندین بار — بگذشتن و بگذاشتن است آخر کار

خشت سر خم ز ملکت جم بهتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینهٔ خماری
از نالهٔ بوسعید و ادهم خوشتر

وله ایضاً

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دیگر
نا آمدها اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دیگر

وله ایضاً

تا چند ازین حیله و زراقی عمر
تا چند مرا درد دهد ساقی عمر
حقا که من از ستیزه و خدعهٔ او
چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

وله ایضاً

از بودن اندوست چه داری تیمار
در فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان بشادی گذران
تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار

وله ایضاً

از گردش روزگار بهری برگیر
بر تخت طرب نشین و می ساغر گیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است
باری تو مراد خود ز عالم برگیر

وله ایضاً

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت در کنج فنا
بسیار بجویی و نیابی دیگر

وله ایضاً

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار
وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که عالمی آمد خاک
بادیست که بگذرد بیا باده بیار

با یار چو آرمیده باشی همه عمر — خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلت باید کرد — لذات جهان چشیده باشی همه عمر

ولہ ایضاً

گر بت رخ تست بت پرستی خوشتر — ور باده ز جام تست مستی خوشتر
در مستی عشق آن سبب نیست شدم — کان نیستی از هزار هستی خوشتر

ولہ ایضاً

ای چرخ فلک نه عقل داری نه هنر — هرگز نکنی بکار آزاده نظر
نا مردان را همه دهی گنج و گهر — احسنت زهی چرخ مخنث پرور

ولہ ایضاً

با یار خوشم جام شراب اولیتر — وز دست غمم دیده پر آب اولیتر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن — در عالم دون مست و خراب اولیتر

ولہ ایضاً

چون حاصل آدمی درین جای دو در — جز درد دل و دادن جان نیست دیگر
خرم دل آنکه یکنفس زنده نبود — آسوده کسیکه خود نزاد از مادر

ولہ ایضاً

سستی مکن و فریضه حق بگذار — در عهدهٔ آنجهان منم باده بیار
در خون کس و مال کسی قصد مکن — وان لقمه که داری ز کسان باز مدار

ولہ ایضاً

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار — بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
وان گل بزبان حال با او میگفت — من همچو تو بوده ام مرا کم آزار

این اهل قبور خاک گشتند و غبار — هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابیست که تا روز شمار — بیخود شده و بیخبرند از همه کار

ولہ ایضاً

کار همه عالم بمرادت شده گیر — وین عمر برفته و اجل آمده گیر
کهشی که بکام خویشش دستی بزنم — خود نتوانی وگر توانی رده گیر

ولہ ایضاً

مردانه درآ ز خویش و پیوند ببر — خود را تو ز بند زن و فرزند ببر
هر چیز که هست بند راه است ترا — با بند چگونه رهروی بند ببر

ولہ ایضاً

از چرخ بکام سر برافراشته گیر — در عمر تمام بهره برداشته گیر
از گنج و گهر هر چه مراد دل تست — برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

ولہ ایضاً

گر باده خوری تو با خردمندان خور — یا با صنمی باده رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز — اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

ولہ ایضاً

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر — وین خانه پر از نعمت آراسته گیر
خوش باش درین نشیمن کون و فساد — روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

ولہ ایضاً

جانا می صاف وقت گل خوش میخور — بر یاد بتان نغز دلکش میخور
می خون رز است رز ترا میگوید — خون بر تو حلال کرده ام خوش میخور

عمر تو چه دو صد چه سیصد چه هزار — زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر پادشهی وگر گدای بازار — این هر دو یکی نرخ بود آخر کار

ولـه ایضاً

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر — باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم — بنشسته و بامداد برخاسته گیر

ولـه ایضاً

ای دوست غم جهان بیهوده مخور — بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشتنیست نابوده پدید — خوش باش و غم جهان نابوده مخور

ولـه ایضاً

ایخواجه فقیه گر تو راهست خبر — چندین زخند سگ بر اهل نظر
ایشان همه از صانع و صنعش گویند — تو از دم و حیض و از نجاسات دگر

ذکر ٣

ولـه ایضاً

گر گوهر طاعت نسفتم هرگز — ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

ولـه ایضاً

از جمله رفتگان این راه دراز — باز آمده کو که با گوید راز
زنهار درین سراچه از روی نیاز — چیزی نکنی که نمی آئی باز

ولـه ایضاً

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز — می میخور و گرد خوب رویان میناز
چه جای عبادتست و چه جای نماز — کز جمله رفتگان یکی نامد باز

آن چرخ که با کسی نمیگوید راز — کشته بستم هزار محمود و ایاز
میخور که بکس عمر دوباره ندهند — هرکس که شد از جهان نمیاید باز

ولە ایضاً

با تو زخرابات اگر گویم راز — راز و نخسم روی بمحراب نماز
ای اول و آخر همه عمر توئی — خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

ولە ایضاً

در کتم عدم خسته بدم هستی خیز — دارد بجهان دو جهان شور انگیز
واکنون که بفرمان توام حیرانم — القصه چنان دار که کجدار و مریز

ولە ایضاً

باری بودم پریده از عالم راز — بوتا که برم دمی بشیب و فراز
اینجا که نیافتم کسی محرم راز — زان در که در آمدم برون رفتم باز

ولە ایضاً

ایدل چه حقیقت جهان هست مجاز — چندین چه بری خواری ازین رنج دراز
مائیم فتاده روز و شب در تک و تاز — بر خیره نهاده روی در شیب و فراز

ولە ایضاً

وقت سحر است خیز ای مایه ناز — نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
تن را بقضا سپار و با درد بساز — کاین رفته قلم زبهر تو ناید باز

ولە ایضاً

نه هیچ ره آورده بجز محنت و آز — نه هیچ پس افکنده بجز راه دراز
آنها که بجایند نپایند دراز — وآنها که شدند کس نمیاید باز

ای مرد هنرمند نکوتر برخیز
وین کودک خاک بیز را گو برخیز
وانگاه بگوییش که بغفلت پی بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

ولە ایضا

ما عاشق و آشفته و مستیم امروز
در کوی بتان باده پرستیم امروز
کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز
تکبیر همی زنیم بر پنج نماز

ولە ایضا

هر جا که پیاله ایست ما را مینی
گردن چو صراحی سوی او کرده دراز
از هستی خویشتن بکلی رسته
پیوسته بحراب الستیم امروز

ولە ایضا

بودی که نبودت بخور و خواب و نیاز
گردند نیازمندت این چار انباز
هر یک بتو آنچه بستاند باز
تا باز چنان شوی که بودی آغاز

ولە ایضا

معشوق که عمرش چو غمم باد دراز
امروز تلطفی نو کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت
یعنی که نکویی کن و در آب انداز

ولە ایضا

از عمر تو چو لحظه تیر اشد شب و روز
مگذار که بر تو خاک باشد شب و روز
روز و شب خویشتن بشادی گذران
ای بس که نباشی تو و باشد شب و روز

ولە ایضا

بر روی گل از ابر نقابست هنوز
جانا میخور که آفتابست هنوز
در خواب مرو چه وقت خوابست هنوز
در طبع و دلم میل شرابست هنوز

با مردم پاک اصل عاقل آمیز
وز نااهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد تورا خردمند بنوش
ور نوش رسد ز دست نااهل بریز

وله ایضاً

یا رب تو جمال آن مه مهرانگیز
آراسته بسنبل و عنبر بیز
پس حکم همیکنی که در وی منگر
این حکم چنان بود که کجدار و مریز

وله ایضاً

حکمی که از او محال باشد پرهیز
فرموده و امر کرده کز وی بگریز
انگاه میان امر و نهیش عاجز
درمانده جهانیان که کجدار و مریز

وله ایضاً

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز
از روی حقیقتی و نه از روی مجاز
بازیچه همیکنیم بر نطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

وله ایضاً

افسوس از انسگ بچه پر رنگ و ناز
کو در رفتن بباد پوید همراز
ازبسکه دلش باستخوان مایل بود
شد عاقبتش نصیب دندان گراز

وله ایضاً

رفتند و زرفیقان یکی نامد باز
تا با تو بگوید از پس پرده راز
کارت زنیاز میگشاید نه نماز
بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

وله ایضاً

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال میگفت این راز
عمری چو تو بوده‌ام دمی با من ساز

ای بر همه سروران عالم فیروز / وانکه چه وقت مینود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه‌شنبه و چهار / پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

ولہ ایضاً

پرسید یکی چیست این نقش مجاز / گر برگویم حقیقتش هست دراز
نقشیست پدید آمد از دریائی / وانگاه شده بقعر آن دریا باز

ولہ ایضاً

ای واقف اسرار ضمیر همه کس / در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر / ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

ولہ ایضاً

آغاز روان گشتن این زرین طاس / وانجام خرابی چنین نیک اساس
دانسته نمیشود بمعیار عقول / سنجیده نمیشود بمقیاس قیاس

ولہ ایضاً

از حادثه زمان آینده مترس / وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدمه نقد را غنیمت میدان / از رفته میندیش و ز آینده مترس

ولہ ایضاً

ای چرخ خسیس خس دون پرور خس / هرگز زروی تو بر مراد دل کس
چرخا فلکا ترا همین عادت بس / ناکس تو کسی کنی و کس را ناکس

ولہ ایضاً

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس / در پیش گرفته کله کیکاوس
با کله همیگفت که افسوس افسوس / کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس

خیام اگر ز باده مستی خوش باش | با ساده رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است | انگار که نیستی چو هستی خوش باش

ولە ایضاً

تا چند کنم عرضه نادانی خویش | بگرفت دل من از پریشانی خویش
زنار بخواهم از میان خواهم بست | دانی ز چه از ننگ مسلمانی خویش

ولە ایضاً

جامیست که عقل آفرین میزندش | صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر اگر جام لطیف | میسازد و باز بر زمین میزندش

ولە ایضاً

از نامدها زرد مکن چهره خویش | ور آمده ها آب مکن زهره خویش
بر دار ز دنیای دنی بهره خویش | زان پیش که دهر بر کشد دهره خویش

ولە ایضاً

با روی نکو شراب روشن در کش | با دوست دل از جهای دشمن در کش
با ساده رخی نشین و بگذر از خویش | پیراهن کبر و ستی از سر در کش

ولە ایضاً

بگذار دلا وسوسه عقل معاش | از هستی خویشتن بپرهیز چون اوباش
در بزم قلندران معنی بنشین | آزاده شو و شراب نوش خوش باش

ولە ایضاً

ای دل بطلب ز دیگران محرم هوش | خوش باش به هر درد دل مرهم خویش
تنها بنشین و خویشتن خور غم خویش | از همدمت آرزو کنه همدم خویش

بر مست میخانه گذر کردم دوش | پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر | گفتا کرم از خداست می نوش خموش

ولہ ایضاً

ایام شباب رفت و چیزی حیفش | محنت مرا عیش و لیکن حیفش
این قامت همچو تیر من گشته کمان | زو کرده‌ام از عصا و خوش میکشمش

ولہ ایضاً

آن می که خضر خجسته دارد پاسش | او جان حیاتست و نسیم الیاسش
من قوت دل و قوت روحش خوانم | چون گفت خدا منافع للناسش

ولہ ایضاً

یکحرف ز عشق بکاری خوش خوش | گفتا چو برآمدم تو پا بیرون کش
القصه چنان سوخت دلم در غم او | کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش

ولہ ایضاً

ای چرخ مرا مکش به بدمستی خویش | بشناس بلندی من و پستی خویش
من خود ز غم خویش و تهی دستی خویش |

ولہ ایضاً

غم چند خوری بکار نا آمده پیش | رنجست نصیب مردم دوراندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش | کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

ولہ ایضاً

پندی ز همت اگر منت داری گوش | از بهر خدا جامه [illegible] میپوش
عقبی همه روز اوست و دنیا گندم | از بهر دمی ملک ابد را مفروش

یک شرم ببین و گنه ده ببخش | هر جرم که رفته است تو الله بخش
از باد هوا آتش کینه مفروز | ما را تو به تربت رسول الله بخش

وله ایضاً

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش | دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبان حال میگفتندم | کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

وله ایضاً

تا یک قدحی من نبود اندر جوش | در کاسه خوشدلی کنم دردی نوش
ای کوزه‌گر از گلم اگر کوزه کنی | آن کوزه بجز بمیفروشان مفروش

وله ایضاً

آنمی که حیات جاودانیست بنوش | سرمایه لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم او | سازنده چو آب زندگانیست بنوش

وله ایضاً

می در قدح انصاف که جانیست لطیف | در کالبد شیشه روانیست لطیف
لایق نبود هیچ گران همدم من | جز ساغر باده کان گرانیست لطیف

وله ایضاً

خیام زمانه از کسی دارد ننگ | کو در غم ایام نشیند دلتنگ
میخور تو در آبگینه با ناله چنگ | زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

وله ایضاً

هان صبح دمید و دامن شب شد چاک | برخیز و صبوح کن چرایی غمناک
مینوش دلا که صبح بسیار دمد | او روی بما نموده ما روی بخاک

دی

روحی که منزه است ز آلایش خاک | مهمان تو آمده است از عالم پاک
می ده تو بیاده صبوحی همه دوش | زان مش که گوید نعم الله مسا لک

ولهُ ایضاً

بس پیرهن عمر که هر شب افلاک | بردوخته کرده تا گریبانش چاک
هر روز بسی زمانه شاد و غمناک | از آب برآورده فرو برده بخاک

ولهُ ایضاً

گر صلح نیابم ز فلک جنگ اینک | ور نام نکو نباشدم ننگ اینک
جام می لعل ارغوان رنگ اینک | الحق که نمیخورد سر و سنگ اینک

ولهُ ایضاً

ای چرخ فلک نه نانشناسی نه نمک | پیوسته مرا برهنه داری چه سمک
از چرخ زنی دو شخص پوشیده شوند | پس چرخ زنی به از تو ای چرخ فلک

ولهُ ایضاً

تا کی زجفاهای تو ای چرخ فلک | از بهر خدا جور کن آهسته ترک
من سوخته ام تمام و هر لحظه تو نیز | بر سوخته می برا کنی سوده نمک

ولهُ ایضاً

از آتش آخرت میندار بباک | در آب ندامت نشدی هرگز پاک
چون باد اجل چراغ عمرت بکشد | تر سم که ترا ز ننگ نپذیرد خاک

ولهُ ایضاً

گر گل نبود نصیب ما خار اینک | ور نور نمیرسد بما نار اینک
ور خرقه و خانقاه و شیخی نبود | ناقوس و کلیسیا و زنار اینک

چند از غم و غصهٔ جهان قال قال | برخیز و بشادی گذران حالا حال
از سبزه چه شد روی زمین مالامال | در کش می لال از قدح مالامال

ولهُ ایضاً

بگذار دلا وسوسهٔ فکر محال | در کش قدح باده و بگذر ز محال
آزاد شو مجتهد و باده پرست | تا مرد شوی رسی بسر حد کمال

ولهُ ایضاً

این صورت کون جمله نقشست و خیال | عارف نبود هر که نداند این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش | فارغ شو از این نقش و خیالات محال

ولهُ ایضاً

چون باد بزلف او رسیدن مشکل | وز دست غمش عنان کشیدن مشکل
گفتم بدیده روی او توان دید | گر دیده باست دیده دیدن مشکل

ولهُ ایضاً

میخور که نه علم دست گیرد نه عمل | الا کرم و رحمت حق عز و جل
آن طایفه که از خری می نخورند | از جملهٔ انعام شمارم بل هم اضل

ولهُ ایضاً

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل | از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل | پیراهن عمر تو چه پیراهن گل

ولهُ ایضاً

تا کی زاحادیث ازلی بدازل | بگذشت ز اندازهٔ من علم و عمل
میخور که شراب نابرانیست بدل | هر مشکل را شراب گرداند حل

می بر کف

می بر کف من نه بر آور غلغل — با نعره عندلیب و صوت بلبل
بی نغمه اگر روا بُدی میخوردن — می در سر شیشه ها نخوردی قلقل

ولـه ایضاً

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل — کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل — هر بند گشاده شد مگر بند اجل

ولـه ایضاً

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال — نه نیز بدر باختن نعمت و مال
تا جان نکنی خون نخوری پنجه سال — از قال ترا ره ننماید بحال

ولـه ایضاً

ای دل مشنو نصیحت اهل حیل — از باده ناب عقل و دین راست خلل
گر راحت جان و قوت روحت باید — می نوش به بوستان بگلبانگ غزل

ولـه ایضاً

در سر مگذار هیچ سودای محال — میخور همه ساله ساغر مالامال
با دختر رز نشین و عیشی میکن — دختر بحلال به که مادر بحلال

ولـه ایضاً

کس خلد و جحیم را ندیدست ای دل — گو کس که از آن جهان رسیدست ای دل
امید و هراس ما بچیزیست کزان — جز نام و نشانی نشنیدست ای دل

ولـه ایضاً

تا کی ز جفای هر کسی تنگ کشیم — ور نا کس روزگار نیز ننگ کشیم
خوش باش که ایام تراویح گذشت — عیدست بیا تا می گلرنگ کشیم

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام
کی گردد راست آنچه من خواسته‌ام
گر جمله صوابست که او خواسته است
پس جمله رواست آنچه من خواسته‌ام

وله ایضاً

از خالق کردگار و از رب رحیم
نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز
فردا بخشد باستخوانهای رمیم

وله ایضاً

گر من گنه روی زمین کردستم
عفو تو امید است بگیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم
عاجز تر از این مخواه کاکنون هستم

وله ایضاً

من گر ورق عمر بغم درشکنم
این خنده می در دل ساغر شکنم
برخیز و پیاله را زمی پر گردان
باشد که غم جهان بهم درشکنم

وله ایضاً

در راه تو تا اسب طرب تاخته‌ایم
در منزل ذره آشیان ساخته‌ایم
قصه چکنم که تا ترا بشناخته‌ایم
با عیش و طرب دمی نپرداخته‌ایم

وله ایضاً

یا رب تو گلم سرشته من چکنم
پشم و قصبم تو رشته من چکنم
هر نیک و بدی که از من آید بوجود
تو بر سر من نوشته من چکنم

وله ایضاً

با نفس همیشه در نبردم چکنم
وز کرده خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم
زین شرم که دانی که چه کردم چکنم

جانا من و تو نمونهٔ پرگاریم
سر گرچه دو کرده‌ایم یکتن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره‌وار
تا آخر کار سر بهم باز آریم

وله ایضاً

این چرخ و فلک که ما دراو حیرانیم
فانوس خیال از و مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندرو حیرانیم

وله ایضاً

شد دعوی دوستی درین دور حرام
الفت ز که مردمی کجا دوست کدام
دامن ز همه کشیدن اولی باشد
از دور بهر یکی سلامست کلام

وله ایضاً

بر خود در کام و آرزو بربستم
وز منت هر ناکس و کس وارستم
گر صوفی مسجدم و گر راهب دیر
من دانم و او هر آنچه هستم هستم

وله ایضاً

تا ظن نبری که من بخود موجودم
یا این ره خونخوار بخود پیمودم
چون بود حقیقت مرا از وی بود
من خود که بدم کجا بدم چون بودم

وله ایضاً

بی باده نبوده‌ام دمی تا هستم
امشب شب قدر است من آن شب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ خم
تا صبح بگردن صراحی دستم

وله ایضاً

گفتم که دگر بادهٔ گلگون نخورم
می خون رزانست من دگر می نخورم
پیر خردم گفت بجدست گوئی
گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

مقصود ز جمله آفرینش ماییم — در چشم خرد جوهر بینش ماییم
این دایره جهان چو انگشتری است — بی هیچ شکی نقش نگینش ماییم

وله ایضاً

ما دست باتفاق بر هم بزنیم — پایی ز سر نشاط بر غم بزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح — کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

وله ایضاً

در عشق تو صد گونه ملامت بکشم — ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا — باری کم از آنکه تا قیامت بکشم

وله ایضاً

هر گه طرب شربت آبی نخورم — تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم در نمک هیچکسی — تا از جگر خویش کبابی نخورم

وله ایضاً

امروز که نیست در شراب باکم — زهری بود ار زهر دهد تریاکم
زهر است غم جهان تریاقش می — تریاق خورم ز زهر نبود باکم

وله ایضاً

فرزین صفتا که بسته شهمات شدم — وز اسب پیاده چه‌ها مات شدم
از بازی فیل و شاه چون در ماندم — رخ بر رخ او نهاده و مات شدم

وله ایضاً

بسیار بشراب ناب باشد دیم — گوشم نی و در لب باشد دیم
گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند — آن کوزه پر از شراب باشد دیم

ای چرخ ز گردش تو خرسندیم
آزادم کن که لایق بندنیم
در میل تو با بخرد و نااهل است
من نیز چنان اهل و خردمندنیم

ولہ ایضاً

سر حلقه رندان خراباتیم
افتاده معصیت بطاعات منم
آن کس که شب دراز از باده ناب
از سوز در خون جگر کند مناجات منم

ولہ ایضاً

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشیده بار تن نتوانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید
یک جام دیگر بگیر و من نتوانم

ولہ ایضاً

دنیا چه فناست من بجز فن نکنم
جز یاد نشاط و می روشن نکنم
گویند خدا ترا ز می توبه دهاد
او خود ندهد وگر دهد من نکنم

ولہ ایضاً

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با اینهمه از دانش خود بیزارم
گر مرتبه ورای مستی دانم

ولہ ایضاً

دیگر غم این گردش گردون نخورم
جز باده صاف و می گلگون نخورم
می خون جهان است جهان خونی ما
بر خون دل خونی خود چون نخورم

ولہ ایضاً

تا گرمی بخودی طربناک شدیم
در پایه دون بر سر افلاک شدیم
آخر همه زآلایش تن پاک شدیم
از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم — با اینهمه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان — انصاف بده کدام خونخوارتریم

ولہ ایضاً

یکدست بمصحفیم و یکدست بجام — که مرد حلالیم و گهی مرد حرام
ماییم درین گنبد فیروزه رخام — نی کافر مطلق نه مسلمان تمام

ولہ ایضاً

من باده خورم ولیک مستی نکنم — الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود — تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

ولہ ایضاً

در جستن جام جم جهان پیمودیم — روزی ننشستیم و شبی نغنودیم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودیم — خود جام جهان نمای جم ما بودیم

ولہ ایضاً

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم — وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم — نابوده بکام خویش نابوده شدیم

ولہ ایضاً

با خرقهٔ زهد در سر خم کردیم — وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که درون میکده دریابیم — عمری که درون مدرسه گم کردیم

ولہ ایضاً

در مسجد اگرچه با نیاز آمده‌ایم — حقا که نه از بهر نماز آمده‌ایم
سجاده از مسجد ما دزدیدیم — آن کهنه شده است باز باز آمده‌ایم

من در رمضان روزه اگر میخوردم
تا ظن نبری که بی خبر میخوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود
پنداشته بودم که سحر میخوردم

وله ایضاً

زینگونه که من حال جهان می بینم
عالم همه رایگان بر آن می بینم
سبحان الله بهرچه درمینگرم
ناکامی خویشتن در آن می بینم

وله ایضاً

در دایره وجود دیر آمده ایم
وز پایه مردمی بزیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما میگذرد
انگاشته بر آمدی که سیر آمده ایم

وله ایضاً

ما افسر خان و تاج کی بفروشیم
دستار قصب ببانگ نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویرست
ناگاه بیک پیاله می بفروشیم

وله ایضاً

چون نیست مقام ما درین دهر مقیم
پس بی می و معشوقه خطائیست الیم
تا کی ز قدیم و حادث امید و بیم
چون من رفتم چه حادث چه قدیم

وله ایضاً

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل
دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

وله ایضاً

در پای اجل چو من سرافکنده شوم
از بیخ امید عمر برکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی نکنید
باشد که ز باده تر شوم زنده شوم

جانم ز دریغ وی بدرد است مقیم — بیچاره دل از نهیب فردا بدو نیم
بیچارگی این عمر برای در یتیم — رفته همه حسرت است با انده و بیم

ولہ ایضاً

چون آتش اگر با آسمان در گذریم — از آب روان اگر چه پاکیزه تریم
در خاک شویم از آنکه خاکی بودیم — با داست جهان باده بده تا بخوریم

ولہ ایضاً

یا رب من اگر گناه بیحد کردم — بر جان و جوانی و تن خود کردم
چون بر کرمت وثوق کلی دارم — بر گشتم و توبه کردم و بد کردم

ولہ ایضاً

یکچند بکودکی باستاد شدیم — یکچند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید — از خاک برآمدیم و بر باد شدیم

ولہ ایضاً

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم — با یکدیگر امروز شرابی بخوریم
کاین پیک اجل بگاه رفتن ما را — خیدان ندهد امان که آبی بخوریم

ولہ ایضاً

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم — وین یکدمه عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم — تا هفت هزار سال هان در بدریم

٣ کان سریم

ولہ ایضاً

من باده تلخ تلخ دیرینه خورم — واندر رمضان در شب آدینه خورم
انگور حلال خویش در خم کرده — گو تلخ مکن خدای با من بخورم

هر روز پگاه در خرابات شوم　　همراه قلندران تامات شوم

چون عالم سر داخفیات توئی　　توفیقم ده تا مناجات شوم

وله ایضاً

از باده شود تکبر از سرها کم　　ز باده شود گشاده بند محکم

ابلیس اگر ز باده خوردی یکدم　　کردی دو هزار سجده پیش آدم

وله ایضاً

پیچو غم ایام نداریم خوشیم　　گر چاشت بود شام نداریم خوشیم

چون پخته بما میرسد از مطبخ غیب　　از کس طمع خام نداریم خوشیم

وله ایضاً

در میکده عشق نیازی دارم　　با شمع رخش سوز و گدازی دارم

آنکه بی عشق طهارت کرده　　با روی بت خویش نیازی دارم

وله ایضاً

پیوسته ز گردش فلک غمگینم　　با طبع حسین خویشتن در کینم

علمی نه که از سر جهان برخیزم　　عقلی نه که فارغ ز جهان بنشینم

وله ایضاً

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم　　در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم

در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما　　در کارگه کوزه گران کوزه شویم

وله ایضاً

تا چند ملامت کنی ای زاهد خام　　ما رند و خراباتی و مستیم مدام

تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس　　ما با می و مطربیم و معشوقه بکام

بر مفرش خاک خفتگان می بینم | در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم | نا آمدگان و رفتگان می بینم

ولہ ایضاً

ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسیم | با همنفسان نیز فراهم نرسیم
امروز که در دویم غنیمت شمرم | شاید که بعمر خود درین دم نرسیم

ولہ ایضاً

ماییم که سر بست شرابیم مدام | در مجلس ما نیست بجز باده و جام
بگذار نصیحت من ای زاهد خام | ما باده پرستیم لب جام بکام

ولہ ایضاً

با رحمت تو من از گنه نندیشم | با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف تو ام سفید رو انگیزد | بگذره ز نامه سیه نندیشم

ولہ ایضاً

عیدست بیا تا می گلرنگ کشیم | با نغمهٔ عود و ناله چنگ کشیم
با یار سبک روح دمی بنشینیم | رطلی دو سه باده گران سنگ کشیم

ولہ ایضاً

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم | وین یکدمه نقد را غنیمت شمریم
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست | پس ما غم آینده ز بهر چه خوریم

ولہ ایضاً

تا ظن نبری که از جهان میترسم | وز مردن و ز رفتن جان میترسم
مردن چو حقیقت است من باکم نیست | چون نیک نزیستم از آن میترسم

گر من ز می مغانه مستم هستم
گر کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طایفه ز من گمانی دارند
من دانم و دوست هر چه هستم هستم

وله ایضاً

برخیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم
می باز خوریم و نام بر ننگ زنیم
چون باده خوریم در خرابات خوریم
وین شیشه نام و ننگ بر سنگ زنیم

وله ایضاً

در دامن یار بوفا چنگ زنیم
می نوش کنیم و جام بر سنگ زنیم
سجاده به یک پیاله می بفروشیم
تا ناموس بمی دهیم و بر ننگ زنیم

وله ایضاً

محرم هستی که با تو گویم یکدم
کز اول کار خود چه بود ست آدم
محنت زده سرشته اند از گل غم
یکچند جهان بخورد و برداشت قدم

وله ایضاً

هان تا بخرابات خروشی بزنیم
بر میکده بگذریم نوشی بزنیم
دستار و کتاب را فروشیم بمی
بر مدرسه بگذریم و جوشی نزنیم

وله ایضاً

گل گفت که من یوسف مصر چمنم
یاقوت گران مایه پر زر دهنم
گفتم چو تو یوسفی بنمای
گفتا که بخون غرق نگر پیرهنم

وله ایضاً

با زلف تو گر دست درازی کردم
از روی حقیقت نه مجازی کردم
در زلف تو دیدم دل دیوانه خویش
من با دل خویش دست بازی کردم

چندانکه ز خود نیست ترم مست ترم | هر چند بلند پایه تر پست ترم
زین طرفه تر انکه از شراب هستی | هر لحظه که هشیار ترم مست ترم

ولہ ایضاً

صبح است دمی در می گلرنگ زنیم | وین شیشه نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست از عمل دراز خود باز کشیم | در زلف دراز و دامن چنگ زنیم

ولہ ایضاً

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم | وز نا مده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی روان زندانی را | یک لحظه ز بند عقل ازاد کنیم

ولہ ایضاً

روزیکه بکوی کوزه گر میگذرم | خود را بمیان کوزها می نگرم
زان میش که گل بکوزه گر هدیه برم | شاید که کنند کوزه یک باده خورم

ولہ ایضاً

آن لحظه که از اجل گریزان گردم | چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغربال کنم | زان میش که خاک خاک بیزان گردم

ولہ ایضاً

یکروز ز بند عالم ازاد نیم | یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار | در دور جهان هنوز استاد نیم

ولہ ایضاً

گر در گذری چگونه پرواز کنم | با عشق تو چگونه اغاز کنم
یک لحظه سرشک دیده می نگذارد | تا چشم بروی دیگری باز کنم

آن

آن آه که پیش هیچ محرم نزنم
گردریابم که جز تو کس نشنود
وآن دم که به پیش هیچ همدم نزنم
حقا که بمیرم از دم و دم نزنم

وله ایضاً

من گوهر خود بقیمت کم ندهم
خاک در تو بملکت جم ندهم
درد تو بصد هزار مرهم ندهم
یکموی تو را بهر دو عالم ندهم

وله ایضاً

هنگام گل است هشیاری بکنم
با سبزه رخان لاله رخ روزی چند
وانچه بخلاف شرع کاری بکنم
بر سبزه زجرعه لاله زاری بکنم

وله ایضاً

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده ام
ایزد داند که انچه او گفت نیم
آخر کم ازان که من بدانم که کیم

وله ایضاً

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
وین حرف معما نه تو دانی و نه من
چون پرده برافتد نه تو دانی و نه من

وله ایضاً

حق جان جهان است و جهان جمله بدن
افلاک عناصر و موالید اعضا
اصناف ملایکه حواس این تن
توحید همین است دیگرها همه فن

وله ایضاً

هر روز زگردش تو ای چرخ کهن
وین طرفه که نااهل نوازد بخت
نخل طربم برکند از بیخ و زبن
کس نیست که گوید که نه نیک است مکن

اي چرخ همیشه در نبردي با من | درمان دیگر کسي و دردي با من
در صلح چو ماندگان نخردم با تو | در جنگ چو ماندگان نخردي با من

ولہ ایضاً

برخیز و مخور غم جهان گذران | خوش باش جهان بشادماني گذران
در طبع جهان اگر وفائي بودي | نوبت بخود او نیامدي از دیگران

ولہ ایضاً

بیگست نامم بنیک مشهور شدن | عار است ز جور چرخ رنجور شدن
خمار بوي آب انگور شدن | به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

ولہ ایضاً

یا رب بدل اسیر من رحمت کن | بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پاي خرابات روي بخشاي | بر دست پیاله گیر من رحمت کن

ولہ ایضاً

نتوان دل شاد را بغم فرسودن | وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
در دهر چه داند که چه خواهد بودن | مي باید و معشوق و بکام آسودن

ولہ ایضاً

کس نیست ز بیگفت و شنید همدم من | شد ناله بیش همنفس و محرم من
بي گریه چه نیست دیده پرنم من | بي سر نکنم تا بسرآید غم من

ولہ ایضاً

مسکین دل دردمند دیوانه من | خرسند نشد ز عشق جانانه من
روزیکه شراب عاشقي میدادند | در خون جگر زدند پیمانه من

قومی متفکرند در مذهب و دین	جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادیی برآید ز کمین	کای بیخبران راه نه آنست و نه این

ولهُ ایضاً

ای گشته شب و روز پی نابکران	اندیشه نمیکنی تو از روز گران
آخر نفسی ببین و باز آی بخود	کایام چگونه میکند با دگران

ولهُ ایضاً

گویند مرا که می بخور کمتر ازین	آخر بچه عذر برنداری سر ازین
عذرم رخ یار و باده صبحدم است	انصاف بده چه عذر روشنتر ازین

ولهُ ایضاً

گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان	برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی	کازاده بکام دل از دیگران

ولهُ ایضاً

بشنو ز من ای زبده یاران کهن	اندیشه مکن زین فلک بی سرو بن
بر گوشه صحرای قناعت بنشین	بازیچه چرخ را تماشایی کن

ولهُ ایضاً

شرمت بادا ازین تباهی کردن	زین ترک اوامر و نواهی کردن
گیرم که سراسر این جهان ملک تو شد	خر انکه رها کنی چه خواهی کردن

ولهُ ایضاً

تو آمده بپادشاهی کردن	با خویشتن آی ازین تباهی کردن
خیری نشدی وی ز تماشی زدا	پیداست که امروز چه خواهی کردن

خواهی بنهد پیش تو گردون گردن　　کارت باشد همیشه جان پروردن
پس چون سنت اعتقاد باید کردن　　بیخوردن و اندوه جهان ناخوردن

ولہ ایضا

این جسم پیاله بین بجان آبستن　　همچون صنمی بارغوان آبستن
نی نی غلطم که باده از غایت لطف　　آبیست باتش روان آبستن

ولہ ایضا

بشنو سخن زمانه سازآمدگان　　می گیر بترویق نظارآمدگان
رفتند یکان یکان فرازآمدگان　　کس می ندهد نشان بازآمدگان

ولہ ایضا

گاویست در آسمان و نامش پروین　　یک گاو دیگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت کشای چون اهل یقین　　زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

ولہ ایضا

بر موجب عقل زندگانی کردن　　شاید کردن ولی نه دانی کردن
استاد تو روزگار چابکدستست　　چندان بسرت زند که دانی کردن

ولہ ایضا

دوش از سر لطف و از برای دل من　　در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش　　گفتم نخورم گفت برای دل من

ولہ ایضا

ای آنکه توئی خلاصه کون و مکان　　بگذار دمی وسوسه سود و زیان
یک جام می از ساقی باقی بستان　　تا باز رهی تو از غم هردو جهان

چون حاصل آدمی درین خارستان ‌ ‌ جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت ‌ ‌ و آسوده کسی که خود نیامد بجهان

وله ایضا

از گردش این دایره بی پایان ‌ ‌ برخورداری دو نوع مردم دادن
یا با خبری تمام از نیک و بدش ‌ ‌ یا بیخبری از خود و از کار جهان

وله ایضا

جانها همه آب گشت و دلها همه خون ‌ ‌ تا چیست حقیقت از پس پرده درون
ای از علمت خرد شده روگردان ‌ ‌ ای از تو جهان بره تو از ره بیرون

وله ایضا

میخوردن و گرد گلرخان گردیدن ‌ ‌ بهتر ز هزار زاهدی ورزیدن
گر مردم میخوار بدوزخ باشند ‌ ‌ پس روی بهشت را که خواهد دیدن

وله ایضا

ای زحراست توبه ناکردن من ‌ ‌ زیرا که حرام نیست میخوردن من
بر اهل مجاز است بتحقیق حرام ‌ ‌ میخوردن اهل راز در گردن من

وله ایضا

تا کی غم آنخورم که زین دیر کهن ‌ ‌ احوال مرا نه سر پدید است و نه تن
زان پیش که رخت زین سرا بربندم ‌ ‌ ساقی بدهم می که همین است سخن

وله ایضا

نصیادنه حدیث تجبیر مکن ‌ ‌ چیزیکه نخوانده تو تقریر مکن
چون پیر حقیقت از تو معنی طلبد ‌ ‌ از دیده مکن حدیث و تفسیر مکن

احوال جهان بر دلم آسان میکن
وافعال بدم ز خلق پنهان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من
آنچ از کرم تو میسزد آن میکن

ولە ایضاً

در دامن این چرخ نواگیر کهن
با یار تو سر زلف گریبان بر کن
دستی که زمانه را نیابد سر و بن
کوته مکن از وی که دراز است سخن

ولە ایضاً

دارم ز جفای فلک آینه گون
وز گردش روزگار خس پرور دون
چشمی چه کناره پیاله همه اشک
جانی چه میانه صراحی همه خون

ولە ایضاً

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهره این

ولە ایضاً

تا بتوانی خدمت رندان میکن
بنیاد نماز و روزه ویران میکن
بشنو سخن راست ز خیام عمر
می میخور و ره میزن و احسان میکن

ولە ایضاً

زانرا که وقوف است بر احوال جهان
شادی و غم و رنج برو شد یکسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش و خواهی درمان

ولە ایضاً

روزی که ز تو گذشته شد یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن
از آمده و نگذشته خود یاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

اکنون که زند هزار دستان دستان — جز باده لعل از کف مستان مستان
برخیز و بیا که گل بشادی بشکفت — روزی دو سه داد خود ز بستان بستان

ولہ ایضاً

در جسم پیاله جان روانست جان — در روح مجسم آن روانست روان
در آب فسرده آتش سیالست — در درج بلور لعل کانست روان

ولہ ایضاً

روزیکه مقدسان جای مسکن — گردند سوار بار بر مرکب تن
چون نخون خویش ساغشته کفن — از خاک سر کوی تو برخیزم من

ولہ ایضاً

زین کنبد گردنده بد افعالی بین — ور جمله دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو یکنفس خود را باش — فردا بطلب گذاردی حالی بین

ولہ ایضاً

از آمدن و رفتن ما سودی کو — در تار امید عمر ما پودی کو
در چنبر چرخ جان چندین پاکان — میسوزد و خاک میشود دودی کو

ولہ ایضاً

بردار پیاله و سبو ای دلجو — برگرد بگرد سبزه زار و لب جو
کاین چرخ بسی قد بتان دلجو — صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

ولہ ایضاً

ای آنچه رواة مضمر اندر لب تو — مگذار که بوسه لب ساغر لب تو
گر خون صراحی بخورم مرد منیم — او خود که بود که لب نهد بر لب تو

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو | بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته | بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

ولـه ایضاً

یاقوت لب لعل بدخشانی کو | و آن راحت روح راح ریحانی کو
می گرچه حرام در مسلمانی شد | تو میخور و غم مخور مسلمانی کو

ولـه ایضاً

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو | مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد | آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

ولـه ایضاً

در دیده بسنگ مور نوراست ز تو | در پای ضعیف پشه زوراست ز تو
[illegible]ت تو سزاست مر خداوند یرا | هر وصف که ناسزاست دوراست ز تو

ولـه ایضاً

روزی که بود وقت هلاک من و تو | از تن برود روان پاک من و تو
ای بس که نباشیم و درین چرخ کبود | مه در تابد بر سر خاک من و تو

ولـه ایضاً

ای آنکه پدید گشتیم از قدرت تو | پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد | تا جرم منست بیش یا رحمت تو

ولـه ایضاً

ای رفته بچوگان قضا همچون گو | چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فگنده اندر تگ و پو | او داند و او داند و او داند و او

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو — قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین پیاله کش دیر نماند — تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

وله ایضاً

ما ایم خریدار می کهنه و نو — وانگاه فروشنده جنت بدو جو
وانیکه پس از مرگ کجا خواهی رفت — می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

وله ایضاً

چون رفت ز جسم جوهر روشن تو — با جنس دگر گزین کند مسکن تو
ایند و روند و هیچکس نشناسند — تا زیر زمین چه میرود بر سر تو

وله ایضاً

از تن چه برفت جان پاک من و تو — خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو

وله ایضاً

گر با خردی تو حرص را بنده مشو — در پای طمع خام و سر افکنده مشو
چون آتش تیز باش و چون آب روان — چون خاک بهر باد پراکنده مشو

وله ایضاً

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان من و تو چیست بگو

وله ایضاً

ای زندگی تن و توانم همه تو — جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی ازانم همه تن — من نیست شدم در تو ازانم همه تو

ای دل ز غم جهان که گفتست خون شو / با ساکن عشوه خانه گردون شو

وانی چکمی چو نیست سامان مقام / انکار درون نیامدی بیرون شو

ولە ایضاً

تن در غم روزگار بیداد مده / ما را ز غم گذشتگان یاد مده

دل جز بسر زلف پریزاده مبند / بی باده مباش و عمر بر باد مده

ولە ایضاً

در مجلس عشاق نشستیم همه / از محنت ایام برستیم همه

از باده شوق تو قدحی نوشیدیم / آزاده و آسوده و مستیم همه

ولە ایضاً

ای یار ز روزگار مباش آسوده / واندوه زمانه کم خور از بیهوده

چون کسوت عمر بر تنت چاک شود / چه کرده و چه گفته و چه نافوده

ولە ایضاً

فریاد که عمر رفت بر بیهوده / هم لقمه حرام و هم نفس نا آلوده

فرموده ناکرده سیه رویم کرد / فریاد ز کردهای نافرموده

ولە ایضاً

اندیشه عمر بیش از شصت منه / هر جا که قدم نهی بجز مست منه

زان پیش که کاسه سرت کوزه کنند / رو کوزه فروش و کاسه از دست منه

ولە ایضاً

چند از پی حرص در تن فسرده شود / ای دوست دوی گرد جهان بیهوده

رفتند و روند هر چه آیند روند / یکدم بمراد خویشتن نابوده

ما عاشق و مست و می پرستیم همه — در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشت ز قبح و حسن و از وهم و خیال — از ما مطلب هوش که مستیم همه

ولہ ایضاً

یکچند همی کنیم ز ملک توبه — ور هرچه به در طریق بیرون شو به
جامیست به از ملک فریدون صد بار — خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

ولہ ایضاً

روزی بینی مرا تو مست افتاده — در حلقه زلف بت پرست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده — در پای تو سر نهاده نیست افتاده

ولہ ایضاً

نقشی است که بر وجود ما ریخته — صد بوالعجبی ز ما برانگیخته
من زان به ازان نمیتوانم بودن — کز بوته مرا چنین فرو ریخته

ولہ ایضاً

هر توبه که کردیم شکستیم همه — بر خود در نام و ننگ بستیم همه
عیبم مکنید اگر کنم دیوانگی — کز باده عشق یار مستیم همه

ولہ ایضاً

ای من در میخانه بسبلت رفته — ترک بد و نیک هر دو عالم گفته
گر هر دو جهان چه گوی افتد بکوی — بر من بجوی چه مست باشم خفته

ولہ ایضاً

هر روز برانم که کنم شب توبه — از جام و پیاله لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل توبه کنم — در موسم گل ز توبه یارب توبه

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه
بنیاد به باد است ازان هیچ نه
شد حد وجود درمیان دو عدم
اطراف بود تو درمیان هیچ نه

ولە ایضاً

ای چرخ چه طاس سبیت مکون افتاده
در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دو دستی شیشه و ساغر بخرید
لب بر لب و در میان خون افتاده

ولە ایضاً

جانا ز کدام دست برخواسته
گر طلعت خویش ماه را کاسته
خوبان جهان بعید رو آراسته
تو عید بروی خویش آراسته

ولە ایضاً

بشنو سخن چرخ پر آوازه شده
میخور ز کف ساقی مستانه شده
کان کرکس تا در آمد امروز برون
فردا مینی بکوی زن باز شده

ولە ایضاً

پیری دیدم بخواب مستی خفته
ور کرد شعور خانه تن رفته
میخورده و مست خفته و اشفته
الله لطیف بعباده گفته

ولە ایضاً

غره چه شوی بمسکن و کاشانه
بر عمر که هست حاصلش افسانه
هنجوا به بادی تو و افسوری
بر رهگذر سیل چه سازی خانه

ولە ایضاً

دل دست بطره طرب نا ورده
جام می خوش دلی بلب نا ورده
افسوس بسر رسید روز غم من
روزی بمراد دل بشب نا ورده

ان باده

آن بادهٔ خوشگوار بر دستم نه
وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود
دیوانه شدم بیار و بر دستم نه

وله ایضاً

ساقی بصبوحی می ناب اندر ده
مستان شراب را شراب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات فنا
آوازه بعالم خراب اندر ده

وله ایضاً

وانی ز چه روی اوفتادست چه راه
ازادی سرو و سوسن اندر افواه
کاین دارد ده زبان ولیکن خاموش
وان راست دو صد دست ولیکن کوتاه

وله ایضاً

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه
وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

وله ایضاً

گویند حشیش بهر دلتنگی به
ور جام شراب و نغمهٔ چنگی به
در مذهب کاملان چنین یاد است
یکقطرهٔ می ز خون صد بنگی به

وله ایضاً

ای رفته و باز آمده بلهم گشته
نامت ز میان مردمان گم گشته
ناخن همه جمع آمده و سم گشته
ریشت ز عقب درآمده دم گشته

وله ایضاً

گر آب و بر آتشت وگر فیروزه
مغرور مشو بدولت ده روزه
از قهر فلک هیچ کسی جان نبرد
امروز سبو شکست فردا کوزه

از درس علوم جمله بگریزی به
واندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد
تو خون قرابه در قدح ریزی به

ولہ ایضاً

بگرفت صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
بنشین باده خور که ای بسا گل که باد
بر خاک فرو ریخته بر خاک شده

ولہ ایضاً

از هر چه بجز حقیقت کوتاهی به
حیّ بسم زلف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
یکجرعه می ز ماه تا ماهی به

ولہ ایضاً

ما بیم بلطف حق تولا کرده
وز طاعت و معصیت تبرا کرده
انجا که عنایت تو باشد باشد
ناکرده چه کرده کرده چون ناکرده

ولہ ایضاً

تا چند ز مسجد و نماز و روزه
در میکده ها مستی از دریوزه
خیام بخور باده که این خاک ترا
که جام کنند که سبو که کوزه

ولہ ایضاً

جانیست در این سرا خطرناک شده
تن زیر زمین زنیک و بد پاک شده
بس رهگذری که بگذرد بر من و تو
ناتجه از هر دو جهان خاک شده

ولہ ایضاً

ای ذره بندگیت گیهان که به
وز هر دو جهان خدمت درگاه تو به
لیکن تو توانائی سعادت تو دهی
یارب تو بفضل خویش تابان دو بده

از آتش و باد و آب و خاکیم همه — در عالم کون در بلاکینم همه
تا تن با ماست در جفاییم همه — چون تن برود روان پاکیم همه

وله ایضاً

ما و می و معشوق و صبوح ای ساقی — از ما نبود توبه نصوح ای ساقی
تا کی خوانی قصهٔ نوح ای ساقی — پیش آر سبک راحت روح ای ساقی

وله ایضاً

در ده می لعل مشکبو ای ساقی — تا باز رهم ز گفتگو ای ساقی
یک کوزه می بده از آن پیش که دهر — خاک من و تو کند سبو ای ساقی

وله ایضاً

زاهد نه بزهد کرد سود ای ساقی — زیرا که عمل عیان نمود ای ساقی
برکن قدح باده تو زود ای ساقی — کاندر ازل آنچه بود بود ای ساقی

وله ایضاً

شمعست و شراب و ماهتاب ای ساقی — شاهد ز شراب هست خراب ای ساقی
از خاک برآر این دل پر آتش — بر باد مده بیار آب ای ساقی

وله ایضاً

در ده قدحی ز لعل ناب ای ساقی — برگیر ز آتشم تاب ای ساقی
تا عقل گریبان دلم خواهد داشت — دست من و دامان شراب ای ساقی

وله ایضاً

بشکفت شکوفه می بیار ای ساقی — دست از عمل زهد بدار ای ساقی
زان پیش اجل کین کند روزی چند — جام می لعل ما بیار ای ساقی

هنگام صبوحست خروش ای ساقی — با و می و کوی بفروش ای ساقی
چه جای صلاحست خموش ای ساقی — بگذر ز حدیث زهد و پوش ای ساقی

ولە ایضاً

چون هست زمانه در شتاب ای ساقی — برنه بکفم جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح قفل بر در زده ام — می ده که برآمد آفتاب ای ساقی

ولە ایضاً

آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی — در خاک غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو — باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

ولە ایضاً

چون می ندهد اجل امان ای ساقی — در ده قدح شراب هان ای ساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست — با این دو سه روز در جهان ای ساقی

ولە ایضاً

ور سنگ اگر شوی چه بار ای ساقی — هم آب اجل کند گذار ای ساقی
خاکیست جهان غزل بخوان ای مطرب — باد است نفس باده بیار ای ساقی

ولە ایضاً

تا چند ز یاسین و برات ای ساقی — بنویس بمیخانه برات ای ساقی
روزیکه برات ما بمیخانه برند — آنروز بود شب برات ای ساقی

ولە ایضاً

صبحی خوش و خرمست خیز ای ساقی — در شیشه بکن شراب از شب باقی
با یار خوریم و عیش را تازه کنیم — این یکدم عمر را که فردا عاقی

زان کوزه می که نیست در وی ضرری — پر کن قدحی بخور بمن ده قدری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری — خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

وله ایضاً

در ده می لعل لاله گون ای ساقی — بگشای ز حلق شیشه خون ای ساقی
کامروز برون ز جام می نیست مرا — یک دوست یگانه اندرون ای ساقی

وله ایضاً

گر زانکه بدست افتدت از می دو منی — می خور تو بهر محفل و هر انجمنی
کانکس که جهان ازو فراغت دارد — از سبلت چون توئی ز ریش چه منی

وله ایضاً

افتاده مرا با می و مستی کاری — خلقم ز چه میکنند ملامت باری
ای کاش که هر حرام مستی کردی — تا من بجهان ندیدمی هشیاری

وله ایضاً

هان تا بخرابات مجازی نائی — تا کار قلندری بسازی نائی
این ره ره مردان سرافرازانست — زنهار درین کوچه ببازی نائی

وله ایضاً

گر دست دهد ز مغز گندم نانی — وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله رخی نشسته در بستانی — عیشی است که نیست حد هر سلطانی

وله ایضاً

در کارگه کوزه گری کردم رای — در پایه چرخ دیدم استاد بپای
میکرد دسته و کوزه را دسته و پای — از کله پادشاه و ز دست گدای

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی | در معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه و از رجا هشیارم | امید ز رحمت تو دارم یعنی

وله ایضاً

سازنده کار مرده و زنده توئی | دارنده این چرخ پراکنده توئی
من گرچه بدم صاحب این بنده توئی | کس را چه گنه که آفریننده توئی

وله ایضاً

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی | پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که به من رسد تو آتش کنیش | آبی که خورم در دهنم خاک کنی

وله ایضاً

ابریق می مرا شکستی ربی | بر من در عیش را ببستی ربی
من می خورم و تو میکنی بد مستی | خاکم به دهن مگر تو مستی ربی

وله ایضاً

ای دل چه بنزدم آن صنم مشکی | از خویش بریدی و بدو پیوستی
از جام فنا چه جرعه نوشیدی | از بود و نبود آن بکلی رستی

وله ایضاً

ای گشته نهان روی بکس ننمائی | در صورت کون و مکان پیدائی
این جلوه گری بخویشتن بنمائی | خود عین عیانی و خود بینائی

وله ایضاً

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی | سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو | من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

ایدل

ای دل اگر از غبار تن پاک شوی — تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرشست نشیمن تو شرمت بادا — کائی و مقیم خطهٔ خاک شوی

ولہ ایضاً

پیوسته ز بهر شهوت نفسانی — این جان شریف را همی رنجانی
آنگاه نه که آفت و رنج تو آمد — آنها که تو دراز روی پشیمانی

ولہ ایضاً

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی — هر لحظه بدام دیگری پابستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم — اما تو چنانچه مینمائی هستی

ولہ ایضاً

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری — تا چند غم بوده و نابوده خوری
دنیا که بر اهل دین زیانیست عظیم — گر ترک زیان کنی همه سود خوری

ولہ ایضاً

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی — بر ساز ترانه و پیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی — این آمدن تیرمه و رفتن دی

ولہ ایضاً

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی — از سبزه بهشت است ز کوثر جوئی
صحرا چه بهشت است ز کوثر کم گوی — بنشین به بهشت با بهشتی روئی

ولہ ایضاً

چون می نرود باختیارت کاری — خوش باش درین نفس که هستی باری
چون واقفی ای پسر ز هر اسراری — چندین چه بری بیهده هر تیماری

گر هست ترا مدد پنهان دست رسی
هان تا نزنی بی می و ساقی نفسی
عیش از من و تو بسیار نمود بسی
دنیا نکند گرامی ازار کسی

وله ایضاً

امید مبر بکرد های خود معترفی
در خانقه جور و ستم معتکفی
نعمت بخشان دهی و رحمت بکشان
زین هر دو برون بهشت دری با حرفی

وله ایضاً

زنهار مگو که نیستوانی یاری
بردار ز خاطر عزیزان باری
کاین مملکت حسن نماند جاوید
از دست تو هم برون رود یک باری

وله ایضاً

چون جنبش ما را حنه باید ساقی
صد قفل ز هر نوع براید ساقی
چون وا نکنم بر سر خود باده دهد
ور حقه خود دم در گذراند ساقی

وله ایضاً

برگیر حساب اگر ز خود با خبری
کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گویی نخورم باده که میباید مرد
میباید مرد اگر خوری یا نخوری

وله ایضاً

پیری دیدم بخانه خماری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا میخور که همچو ما بسیاری
رفتند و کسی باز نیامد باری

وله ایضاً

بر کوزه گری پریر کردم گذری
از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی بصری
خاک پدرم در دست هر کوزه گری

برگیر پیاله و سبو ای دلجوی — بخرام بسوی سبزه زار و لب جوی
کاین چرخ ز صورت بتان مه روی — صد بار پیاله کرده صد بار سبوی

ولهُ ایضاً

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی — در هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم — باز آمدنت نیست چه رفتی رفتی

ولهُ ایضاً

شاد آمدی ای راحت جانم که توئی — تو آمده و من ندانم که توئی
از بهر خدا نه از برای دل من — چندان بخورم می که ندانم که توئی

ولهُ ایضاً

ای باده خوشگوار در جام مهی — بر پای خرد تمام بند و گرهی
هر کس که ز تو خورد امانش ندهی — تا کو سر او بر کف دستش ننهی

ولهُ ایضاً

بگشای دری که در گشاینده توئی — بنمای رهی که ره نماینده توئی
من دست بهیچ دستگیری ندهم — کایشان همه فانیند و پاینده توئی

ولهُ ایضاً

رو بیخبری گزین اگر بیخبری — تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست — هر بیخبری را نرسد بیخبری

ولهُ ایضاً

چندین پی غم بیهوده مخور شاد بزی — واندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر کار اینجهان نیستی است — انگار که نیستی تو آزاد بزی

در باغ چه بد غوره ترش اول دي — شيرين ز چه گشت و تلخ چون آمد مي
از چوب تنيده گر کسي کرد رباب — وز بيشه چه گوئي که همي گردد ني

وله ايضاً

يارب بگشاي بر من از رزق دري — بي منت مخلوق رسان ما حضري
از باده چنان مست نگهدار مرا — کز بيخبري نباشدم دردسري

وله ايضاً

گر آمدنم بخود بدي نامدمي — ور نيز شدن بمن بدي کي شدمي
به زان نبدي که اندرين دير خراب — نه آمدمي نه شدمي نه بدمي

وله ايضاً

اي دل تو بسر اين معما نرسي — در نکته زيرکان دانا نرسي
اينجا ز مي جام بهشتي ميساز — کانجا که بهشت است رسي يا نرسي

وله ايضاً

اي چرخ چه کرده ام بمن راست بگوي — پيوسته مرا فکنده در تک و پوي
نانم ندهي تا نبري کوي بکوي — آبم ندهي تا نبري آب زروي

وله ايضاً

هان تا بر مستان بدرشتي نشوي — يا از در شيشگران برشتي نشوي
بشنو که مي خوردن و ناخوردن مي — گر آلت دوزخي بهشتي نشوي

وله ايضاً

خواهي که پسنديده ايام شوي — مقبول و قبول خاصه و عام شوي
اندر پي مؤمن و يهود و ترسا — بدگوي مباش تا نکونام شوي

ندري

روزیکه دلم برنگ آبی یابی
در کنج دلم بسی خرابی یابی
در بحر دو دیده ام اگر غوطه خوری
گر گم نشوی مردم آبی یابی

ولها ایضاً

تاکی غم آن خورم که دارم یا نی
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
پر کن قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نی

ولها ایضاً

ای باده تو شربت من لالایی
چندان بکشم ترا ز روشن رایی
کز دور مرا هر که ببیند گوید
ای خورده شراب از کجا میآیی

ولها ایضاً

با درد قناعت کن و آزاد بزی
دربند فزونی مشو آزاد بزی
شکر ز فزونی خود و غصه مخور
در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

ولها ایضاً

از دور پدید آمد ناپاک شیی
وز دود جهنمش بسر پیرهنی
بشکست صراحیم که عمرش کم باد
وانگه چو می لطیف و مرد چو منی

ولها ایضاً

با من تو هر آنچه گویی از کین گویی
پیوسته مرا ملحد و بیدین گویی
من خود مقرم هر آنچه گویی هستم
انصاف بده ترا رسد کاین گویی

ولها ایضاً

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همی گردد طی
میخور مخور اندوه که گفتست حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

تا در تن تست استخوان و رگ و پی
از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال
منت مکش ار دوست بود حاتم طی

ولہ ایضاً

گر روی زمین بجمله آباد کنی
چندان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی

ولہ ایضاً

گویند مخوری که بلاکش باشی
در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر
این یکدم کز شراب سرخوش باشی

ولہ ایضاً

از کبر مدار هیچ در دل هوسی
از کبر بجائی نرسیدست کسی
چون زلف بتان شکسته کی عادت کن
زان پیش که بگسله زنار هوسی

ولہ ایضاً

تا کی ز غم زمانه محزون باشی
با چشم پر آب و دل پر خون باشی
می نوش و بعیش کوش و خوشدل میباش
زان پیش کز این دایره بیرون باشی

ولہ ایضاً

دنیا نفسی و من درو یک نفسی
اندر نفسی چند توان زد نفسی
شکرانه آنکه زنده خوش میباش
زین عالم بیوفا نماند بکسی

ولہ ایضاً

خشتی بنهم پا بزنم بر خشتی
زین پس من و باده و کنار کشتی
آتش نشوم ز بهر هر انگشتی
خوبی نبود بسر برم بار زشتی

نفسی

تا کی گویم توبه شکستم هی هی
صد توبه شکسته به که یکشیشه می
میخور که ظریفان جهانرا دروی
برگرد بناگوش زمی بینی خوی

وله ایضاً

جز راه قلندر بخرابات مپوی
جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
برکف قدح باده و بر دوش سبو
مینوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

وله ایضاً

تا در هوس لعل لب و جام میی
تا در پی آواز دف و چنگ و نیی
زینها همه حشو است خدا میداند
تا ترک تعلق نکنی مرد نیی

وله ایضاً

زان پیش که از جام اجل مست شوی
زیر لگد حادثه پابست شوی
سرمایه بدست آر درین ره کانجا
سودی نکنی اگر تهیدست شوی

وله ایضاً

ای آنکه خلاصه چهار ارکانی
بشنو سخنی ز عالم روحانی
دیوی و ددی و ملکت انسانی
با تست هر آنچه مینمایی آنی

وله ایضاً

غمگین

هرچند ز دست دهر غمگین باشی
وز جور و جفای چرخ ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب زلال
برلب مچکان اگر در آتش باشی

وله ایضاً

آن به که ز جام باده دل شاد کنی
وز نامده و گذشته کم یاد کنی
وین عاریتی لباس زندانیرا
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنی

با درد بساز تا دوائی یابی / از درد منال تا شفائی یابی
میباش بوقت بینوائی شاکر / تا عاقبت الامر نوائی یابی

وله ایضا

اول بخودم چه آشنا میکردی / آخر ز خودم چرا جدا میکردی
چون ترک منت نبود از روز نخست / سر رشته بعالمم چرا میکردی

وله ایضا

از دفتر عمر میکشودم فالی / ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوش آنکسی که در خانه او / یاریست چو ماهی و شبی چو سالی

وله ایضا

این مایه ز دنیا که خوری یا نوشی / معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار / تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

وله ایضا

من ترک همه کردم و ترک می نی / از جمله گریزان شدم از وی نی
آیا بود آنکه من مسلمان گردم / پس ترک می مغانه گردم هی هی

وله ایضا

تن زن چه بزیر فلک بیباکی / مینوش چه در جهان آفت ناکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست / انگار که بر خاک نئی در خاکی

وله ایضا

گر شادی خویشتن در آن سینه ای / کاسوده دلی را بغمی ننشانی
دریاب تو عقل خویش بنشین همه عمر / بیدار مصیب که عجب نادانی

هنگام سفیده دم خروس سحری | دانیکه چرا همیکند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح | کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

ولهُ ایضاً

ایکاش که جای آرمیدن بودی | یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک | چون سبزه امید بر دمیدن بودی

ولهُ ایضاً

ای سوخته سوختنی | وی آتش دوزخ ز تو افروختنی
تا کی گوئی بعمر خود رحمت کن | حق را تو کجا برحمت آموختنی

ولهُ ایضاً

ایدل می و معشوقه مکن در باقی | سالوس رها کن مکن زرّاقی
گر پیر و جمی خوری جام شراب | زان حوض که مر نصاش باشد ساقی

تمام شد رباعیات حکیم عمر خیام نیشابوری مورخه دوشنبه
دوازدهم شهر ذی الحجة الحرام سنه ۱۳۲۱ هجری نبوی
کتبه اقل السادات علی بن محمود شیرازی
من سادات الحمزوی الموسوی بقدر دانش
خود سعی در تصحیح نسخه نمودم
از کرم مطالعه کنندگان
التماس دعا دارم
والسلام
م

تعالی

هو الله

حسب الفرمایش
جناب مستطاب عمدة
الأعاظم و زبدة الأفاخم
نجابت و اصالت مآب سیادت
انتساب سلالة السادات و الأطیاب الحاج
سید محمد صاحب تاجر شیرازی و جناب مستطاب
فخامت نصاب زبدة الأماجد و الأنجاب
آقا غلامحسین صاحب تاجر لاری دام عمرهما
العالی در مطبع گرامی مطلع ناصری
در بلده معموره بمبئی از زیور
طبع آراسته در کمال اهتمام
از روی نسخه صحیحه قدیمه
مرقوم و مرسوم
گردید و ذلک
فی شهر ذی
الحجة الحرام
۱۳۲۱




32101 076318086